



ترانه های عاشق لال

مهدی الماسی



ترانه های عاشق لال

مهدی الماسی

نام کتاب: ترانه‌های عاشق لال

نویسنده: مهدی الماسی

ناشر: سیب

صفحه‌آرا: روشنگر فتحی

خط و نقاشی روی جلد: مهدی الماسی

چاپخانه:

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

شابک:

این کتاب با استفاده از تسهیلات حمایتی معاونت امور فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی به چاپ رسیده است.



بگشا بگشا این در بسته بگشا
قفلی که کلید او شکسته بگشا
این حجم تمام ظلمت سنگی را
بر لبخند نور خجسته بگشا

۲

غیر از تو نبود در جهان کس ما را
مهر آور و با خویش ببر پس ما را
کشکول به دوش چون حباب آمده‌ایم
هستی تو بر نیاز ما بس ما را

۳

یکتای ورای چون و چندی، یکتا
تنهای همیشه هر کجایی، تنها
هر حمد که گفته‌اند در غیب و شهود
در هستی هر ستایشی هست تو را

۴

در کشمکش کرنش و طغیان دریا
در آبادی، همیشه ویران دریا
در ساحل ماندگی به خود می‌پیچد
کف کرده دهن صرعی لرزان دریا



آرامش آبی‌ام نگاه دریا
امواج ترنم سه‌گاه دریا
راندم همه شب وسعت تنهایی را
با زورق نور تا پگاه دریا



در من رودی می‌گذرد از به کجا؟
رویای من است می‌رود از به کجا؟
تصویر هزار آینه‌ی درهم را
می‌آرد و باز می‌برد از به کجا؟



هر لحظه برانگیختن آدم‌ها
هر لحظه فرو ریختن آدم‌ها
چون امواجی همه تقلای گریز
با مرگ در آویختن آدم‌ها



می‌گفت که نامه‌ای نوشتم به خدا
گفتم که پرنده‌ای ست تنها اینجا
پیش از آن که سرش به تیغت برود
رخصت بده تا بخواند آوازش را



تاریک‌تر از کفر به انکار شما
عمری ماندیم پشت دیوار شما
نور متبسمت مگر بگشاید
از آینه‌ها دری به دیدار شما



مطرب که درآمد آخرین رازش را
بیداد گرفت حنجره‌ی سازش را
زان شور کهن به زیر غلطید اشکی
تا غسل دهد کشته‌ی آوازش را

۱۱

رودی شدم و ز خویش بردم خود را
چون موج به سرکشی سپردم خود را
آغوش گشود بی کران دریایی
آهسته و سر به زیر مردم خود را

۱۲

در قاب زمان ریخته‌ای شکلم را
برهیکلم آویخته‌ای شکلم را
هر لحظه قیامتی ست از تو اما
در من که برانگیخته‌ای شکلم را

۱۳

می خواست که جاودان بماند اینجا
در هیئت سبزی از درخت طوبا
برگ عمرش جویده شد اما آه
در پنجه‌ی موریانه‌ی ثانیه‌ها

۱۴

تنها و غریب زیستم یاد تو را
جز درد و دریغ کیستم یاد تو را
اندوه اندوه بر دلم باریدی
دریا دریا گریستم یاد تو را

۱۵

ها! نعره تندر شب طوفان دریا
امواج پریشان، تب طغیان دریا
برخاستن از خویش و شکستن در خویش
نک، منظره‌ی کدام انسان دریا

۱۶

چون دانه به خاک مرگ خوابیدن ما
در خواب حیات دیگری دیدن ما
در میوه خود باز رسیدن، آنگاه
از دست درخت زندگی چیدن ما

۱۷

تنها با تو ، آری با تو تنها
گفتم باشم، شعری زیبا زیبا
گفتی: هستی. گفتم: هستی هستم
گفتی: دریا. گفتم: موج و دریا!

۱۸

رویای تو درنوشت امشب ما را
بر جاده‌ی سرنوشت امشب ما را
چندین شعله پر زد و خاکستر شد
شمعی که سحر نوشت امشب ما را

۱۹

ای خسته‌ترین هیچ کس آدم‌ها
زندانی وهم قفس آدم‌ها
بگریز به آتشی که در خود داری
ها! یخ نرنی از نفس آدم‌ها

۲۰

غفلت موشی که می‌جود قلبم را
بی‌رحم به نیش می‌کشد قلبم را
تا گوهر یاد تو رباید از من
دیری‌ست که حفره می‌زند قلبم را

۲۱

آواز تو را شنیده بود از دریا
رویای تو را کشیده بود از دریا
او ماهی سرخ اشک من بود چکید
خواب عجیبی که دیده بود از دریا

۲۲

من، آمد و رفت نفسی بود این‌جا
تو، شکل حباب قفسی بود این‌جا
تا هیچ به روی زندگی در نگشود
چون شیوهی خویش هر کسی بود این‌جا

۲۳

از بند حصار پوده بنیاد رها
شد باز عقاب قله در باد رها
یعنی به چکاد خویش برشد آرش
تا جان کند از چله‌ی فریاد رها

۲۴

آژنگ به روی خسته دارد دریا
آشفته شدست و می‌گدازد دریا
از رشک کدام اشک عاشق امشب
طوفان هزار نوح آمد دریا

۲۵

گاهی که پرنده می‌شوم دنیا را
تا بال کشان گذر کنم فردا را
طوفان دیوار می‌کشد در راهم
باران هاشور می‌زند رویا را

۲۶

گشتند اگرچه واژگون عقربه‌ها
از لحظه نرفتند برون عقربه‌ها
دنبال زمان گم شده می‌گردیم
عمری‌ست به دور خویش چون عقربه‌ها

۲۷

بر تخته شکسته‌ای سوارم اینجا
طوفانی و خسته رهسپارم اینجا
گرداب عدم کشیده در آغوشم
نک معجزتی! امیدوارم اینجا

۲۸

از شکل کف آب‌ها نه بیشم اینجا
در کشمکش هستی خویشم اینجا
در جاده‌ی زندگی به افسار نفس
مرگ است که می‌کشد به پیشم اینجا

۲۹

بر باد نگر جماعت خس‌ها را
در هر پستی سیل ناکس‌ها را
بر لاشه‌ی گنده می‌توانی دیدن
احساس برادری کرکس‌ها را

۳۰

دریا اشکی ست بی‌صدا در اینجا
طوفان لغتی ست نارسا در اینجا
هر موج و کفی نشست تا برخیزد
هنگامه‌ی انسان و خدا در اینجا

۳۱

سیاره‌ی بی‌قرار تنهایی را
زخمی ست دهان گشوده رسوایی را
یعنی که جذام بی‌تویی خواهد خورد
از روی زمین صورت زیبایی را

۳۲

گاهی تنها یک درخت تنها
شرمنده‌ی خویش می‌کند جنگل را
با دست گشاده ایستاده سرسبز
تنها تنها در بیابان خدا

۳۳

هر حلقه و بند را گسستم این‌جا
تاریکی را قفل شکستم این‌جا
پرواز بلند دو کبوتر در شب
رویای سپید باد هستم این‌جا

۳۴

رودی گذران جهان ولی از به کجا؟
کف موج به کاروان ولی از به کجا؟
در هر نفسی هزار آیند و روند
از زیر پل زمان ولی از به کجا؟

۳۵

تنها، آبی، زیبا
آرامش بیکرانه‌ی دریا
در اعماق زلالی‌اش خیره شده‌ست
انگار خدا.

۳۶

در آمدن و بودن و رفتن تنها
از جاده غریبانه گذشتن تنها
تنها از من جای پایی پیداست
یعنی چه کسی گذشته از من تنها؟

۳۷

پیوستن و شادمان گسستن دریا
زنجیر به هلهله شکستن دریا
برخاستن و سماع طوفان کردن
آنگاه به خود فرو نشستن دریا

۳۸

بر باره‌ی بند خود برآمد دریا
در فکر گریز دیگر آمد دریا
بالید هزار بال موجش اما
پرواز نکرده پرپر آمد دریا

۳۹

با یال بلند نقره در باد، رها
در دره سرازیر شده چون رویا
اسبی جاریست از شب کوهستان
رودی تا ملتقای صبح و دریا

۴۰

پوشید به تن پیرهنی از دریا
گردید سوار توسنی از دریا
تا ساحل خود رسید و ناباور ماند
فریاد کشان با دهنی از دریا

۴۱

دیروز، شکستن حبابی اینجا
امروز، تلنگر شهابی اینجا
ماییم به بند بازی از هیچ به هیچ
فردا، رقص دور سرابی اینجا

۴۲

شیری که بریده بود زنجیر از پا
بگریخت ولی تشنه، زخمی، تنها
اینک باید شادمان طی می‌کرد
سیراب عطش جاده‌ی آزادی را

۴۳

گفتم چه کسی؟ گفت که روح دریا
دیرست که می‌گریزم از آدم‌ها
گفتم که چرا؟ گفت که از بس آشفته
طوفان تفکراتشان خواب مرا

۴۴

یک شعر و هزار موج معنی دریا
دنیاپی اشک در تغنی دریا
همواره گریزان و همیشه در بند
زندانی ناگزیر یعنی دریا

۴۵

از خاک سیا در سفری جان فرسا
از آوندی ترد کشیدم بالا
این غنچه اگر باز شود خواهی دید
بر زندانم شکفتن پنجره را

۴۶

در جنگل قصه روزگاری تنها
دلباخته شد به شهبواری تنها
افسونش کرد با نگاهی آنگاه
لب بر لب او نهاد ماری تنها

۴۷

غایب بودی کسی نپرسید تو را
حاضر گشتی کسی نمی‌دید تو را
چون آینه‌ای ژرف و زلال و ساده...
اما اما کسی نفهمید تو را

۴۸

زنگار، جمود قاطع آهن را
پرده، راه دمیدن روزن را
انگار سیاهچاله‌ای می‌بلعد
گرداب زمان ستاره‌های من را

۴۹

از جوش جنون است غریوان دریا
با خویش شده دست و گریبان دریا
تا در بندش رام شود بست از موج
زنجیر به پای دیو طوفان دریا

۵۰

با سینه‌ی شرحه شرحه لرزان دریا
خون‌پاش گلویی‌ست سحرخوان دریا
بر نطع غروب بسملی نیمه تمام
خورشید خروسی‌ست پرافشان دریا

۵۱

رودی شدم و راه شنیدم خود را
از موج به ناگاه شنیدم خود را
در نجوایی به گوش دریا آبی
یک سجده‌ی کوتاه شنیدم خود را

۵۲

این جا مردی منتظر بود بیا
در خاک کویر شد نم‌کسود بیا
ای جان که جهان بدون تو می‌میرد
اکنون دیرست اندکی زود بیا



در گمراهی سراغ خود را دریاب
خورشید نهان به داغ خود را دریاب
نفی ظلمات است حضور قلبت
در تاریکی چراغ خود را دریاب

۵۴

می‌گفت که فرصت جهان را دریاب
بر روی عدم پل زمان را دریاب
هر دم به تو بدرودکنان می‌گوید
این لحظه‌ی آخرست آن را دریاب

۵۵

کرکس‌ها منتظر به ایوان غروب
یعنی همه امشبند مهمان غروب
خورشید چو مرغ بسملی افتاده
غلطان در خون بر جلوخان غروب

۵۶

این قصه که گفته‌اند نقلی‌ست عجیب
سودای حقیقت است و صفرای فریب
یعنی که به رستگاری نوع بشر
حق سبحانه کشید خود را به صلیب!

۵۷

تاریک و پلیدست اگر دشمن آب
پاکی ست همان معجز روین تن آب
با لطف و صفا چرک جهان می شوید
ایمان دارم به مذهب روشن آب

۵۸

از خویش به تنگ آمده دریا امشب
زنجیر بریده بی محابا امشب
بر ساحل خود نعره کشان دیوانه
سر می کوید گریختن را امشب

۵۹

روشن کردی چراغ یادت امشب
تا رقص کند شعله ی شادت امشب
تا نور تو پرفروغ تابد از من
در سوختنم داد مبادت امشب

۹۰

پاورچین با نسیم می آید شب
با گیسویی شمیم می آید شب
تا بر کف آسمان نهد سکه‌ی ماه
تاریک ولی کریم می آید شب

۹۱

پرهای سفید روز چون ریزد شب
دود از سر آفاق برانگیزد شب
بر نطع شفق سرش بریده اینک
از نعش به جای مانده می خیزد شب

۹۲

گفتم که بر آمده‌ست بر باره‌ی شب
تا در شکند سلطه‌ی همواره‌ی شب
گفتی نه کبوتری ست پر سوخته ماه
تعلیق شده باز به قناره‌ی شب

۹۳

از دیدن روی خویش دل داد به آب
در برکه‌ی بکر جنگل افتاد به آب
شاید به کف آرد آن گریزان روزی
عمری ست به خیرگی پریزاد به آب

۹۴

از شاخه‌ی ترد ساده چیدندت، سیب!
با سنگ سبک مایه کشیدندت، سیب!
در بازار سیاه هم، یوسف من!
دیدم که به چیزی نخریدندت، سیب!

۹۵

گفتند که انفجار رخ داد امشب
صدها میلیون کهکشان زاد امشب
انگار به برکه‌ی سکوتی به زمین
غوکی جست و در آب افتاد امشب

۹۹

در بست بر آفتاب، دشنام به لب
از تاریکی گشود نفرین بر شب
هم چون گرهی کور در افتاد به خویش
انسان بدون مطلب هیچ اغلب!

۹۷

تاریک تر از سیاه، شهری در شب
بی عشوه‌ی سرد ماه شهری در شب
در پنجره‌ها باز دم نوری نیست
انگار که مرده، آه شهری در شب!

۹۸

رازی‌ست ستاره راز اشکی در شب
تنهایی را نماز اشکی در شب
الماس مذاب روح مردی عاشق
سرچشمه‌ی جانگداز اشکی در شب



دریا دریا گریستی شب همه شب
شوریده‌ی روی کیستی شب همه شب؟
با خنجر ماه در گلوگاهت آه
تا صبح چگونه زیستی شب همه شب؟



بر گسترده‌ی کریم زخم ایوب
کرمی شده ضیف ریم زخم ایوب
پروانه شد و پرید از خود ناگاه
نک معجزت عظیم زخم ایوب!



تنها امید این جهان را دریاب!
از جاده همین سنگ‌نشان را دریاب!
ای گم شده! بی سراغ ره می‌سپری
برگرد به آیین و آن را دریاب!



می‌گفت که نقل قصه‌ای تو در توست
تصویر دو آینه به هم رو در روست
یعنی که برای غرق‌گشتن تنها
دریا و زن و سکوت را دارم دوست

۷۳

از چهره‌ی خویش طرح زیبایی ریخت
در قاب گرفت و روی دیوار آویخت
با آینه‌ای کودکی از راه رسید
از وحشت روی خود در آینه گریخت

۷۴

تا زخمه‌ی زخم تیشه‌ها کوهکن است
یک باغ گل سرخ تو را پیرهن است
ای بانگ بلند عشق در گوش زمان
پژواک صدایت اینک آوای من است

۷۵

گل‌واژه‌ی سرخ تک سواری بوده‌ست
یا فانوسی در شب تاری بوده‌ست
این لاله‌ی خندان که بر او زخم قباست
فریاد عبور خون تباری بوده‌ست



- در ماه سفینه‌ای فرود آمده‌است -
این واقعه سر خط خبرها شده‌است
از هیچ رسانه‌ای ولی گفته نشد
چاقو زخمی به سیب سرخی زده‌است!



هر لحظه به شکل دیگر آراستمت
یعنی به نقاب تازه‌ای خواستمت
آه ای "من" بیچاره تو آخر چه کسی؟
در آینه‌ها جستم و نیافتمت!



- پاییز بگو چه می‌بری دست به دست؟
پاییز به خنده گفت: - با شاخه‌ی مست -
- اشکی که شب وداع در باغ تو بود
سیبی که درون سبد خورشید است

۷۹

چون خون به رگانم آتش شادی هست
در دستانم تیشه فرهادی هست
یک جعبه‌ی باروتم و سرشار از خشم
در سینه انفجار فریادی هست

◇

گنجشک خیس بر سر شاخه نشست
دل در تپش ترانه‌ای دیگر بست
گنجشک خیس هم نوا با باران
بغضی شد و در گلوی فریاد شکست

))

بویی که بهار یاد تو پروردست
اوقات مرا گلی معطر کرده‌ست
سیب سرخی ببخش بر من آقا
از آن سبدت که جبرئیل آورده‌ست

۸۲

گفتم به کبوتر که کجایت وطن است؟
گفتا وطنم به وسعت پر زدن است
یعنی نیمی از آن میان قلبم
نیمی دیگر به قلب محبوب من است

۸۳

ابری ست بلند و فسحت او را تنگست
نامی ست بزرگ و صد گلو را تنگست
بغضی ست ترانه تا شکستن ای دوست
فرصت! که مجال گفتگو را تنگست

۸۴

هر چیز پدید آمد از پندارت
خوبی و خوشی و رنج ناهموارت
اندیشه روشنت یکی آینه ساخت
تا بشکندش به سنگی از افکارت



خورشید نگاه ماه در دست گذشت
بی تردید از تمامی هست گذشت
افکند عنان سوار نورانی عشق
راهی شد و از کوچه‌ی بن‌بست گذشت



یک فوج پرنده در حوالی من است
یک لاله‌ی ناب نام لالی من است
در شورش بال شعله‌ور خواهم شد
صد اوجم و اوج جای خالی من است



عید آمده است و سبزه بر رف چیدست
اما شب من منتظر خورشیدست
با دیداری خانه را روشن کن
روزی که تو را ببینم آن روز عید است



دیوانه هزار پای در زنجیر است
زنجیری لحظه‌های دامنگیر است
با رقص همیشه جهان می‌رقصد
آه از دل من جوانی‌اش هم پیر است



می‌گفت که آسمان تو پرزدن است
از خویش به رنگ شعله برخاستن است
آیین پرنده بی‌نشانی رفتن
در آبی راه، آسمانی شدن است



آهو لب برکه آمد و زود گریخت
عکسی که زلال آب بنمود گریخت
ماهی عمیق برکه با خود می‌گفت :
رویای غریبی آمده بود گریخت

۹۱

خندید به کار ما گل و هیچ نگفت
از شورش آتشی که جانش آشفست
خندید به کار ما گل و هیچ نگفت
از رفتگر خزان که او را می‌رفت

۹۲

با یوغ شب قیر گذشتیم و گذشت
در ضجه‌ی زنجیر گذشتیم و گذشت
عمری همه زخم صبح بر پیشانی
از جاده‌ی تحقیر گذشتیم و گذشت

۹۳

در میدانی بزرگ آونگ شدست
از سنگینی بالش آژنگ شدست
چیده‌ست فرشته شاید از باغ خدا
سیب سرخی که این چنین سنگ شدست !؟

۹۴

آن جا که جنون بسته‌ی زنجیر شماس
تدبیر اسیر دام تقدیر شماس
دردا که به جز سکوت فریادی نیست
وقتی دل ما غلاف شمشیر شماس

۹۵

از یاد خوش تو لحظه عطر آگین است
در دست زمان دسته گلی رنگین است
از شوق تو در ستاره بازی ست جهان
هر سو نگری به ماه و مهر آذین است

۹۶

تو مثل پرنده‌ای و من مثل درخت
بر شاخه‌ی من عشق تو بالی را بست
دیری ست که نیست نغمه‌ی پروازی
بال تو که کند، شاخه‌ام را که شکست؟!

۹۷

هرم عطشم در سراب آمدنت
بر تشنگی ام گذر به آب آمدنت
هر چند نمکسود ظلامم بی تو
باور دارم به آفتاب آمدنت

۹۸

شمع آمد و گفت آب می خواهم رفت
از آتش این سراب می خواهم رفت
بر باد دهید مشیت خاکستر من
از سایه به آفتاب می خواهم رفت

۹۹

مردی تنها و خسته در شب می رفت
زنجیر از پا گسسته در شب می رفت
تا دیداری دوباره با خود در صبح
با فانوسی شکسته در شب می رفت

۱۰۰

قفلی بسته، کلید او گم شده است
مثل بغضی که در گلو گم شده است
مردی که به جستجوی خویش آمده بود
در آینه‌های روبرو گم شده است

۱۰۱

می‌خواهم ماند یا که می‌خواهم رفت؟
می‌خواهم رفت با که می‌خواهم رفت؟
رفتن رفتن و باز تنها رفتن
می‌خواهم رفت تا که می‌خواهم رفت

۱۰۲

خرسنگ سیا سخت تنها شده است
از درد شکسته روی خود تا شده است
بی‌خاطره‌ی قله و فرسوده‌ی باد
سیلی خور موج‌های دریا شده است

۱۰۳

در وقت درخت، لحظه‌ها سنگ زده‌ست
با سبز اگر چه باغ را رنگ زده‌ست
تا پای ز بند خاک آزاد کند
بر آبی ژرف آسمان چنگ زده‌ست

۱۰۴

درخویش فرو بسته، تو گویی مرده‌ست
در چفت دری به تیرگی افسرده‌ست
قفلی که دچار زخم زنگار درون
گم کرده کلیدی که زمانش خورده‌ست

۱۰۵

در پرده‌ی هر خاطره‌ای رازی هست
شوری پنهان به سوز هر سازی هست
ای غارتی غریو و غوغای جهان
در گوشه‌ی هر سکوت فریادی هست

۱۰۶

در شهر سکوت سرد و نفرت خیزی ست
هر سینه غلاف کینه‌ی خون ریزی ست
لبخنده‌ی خورشیدی تو هجو شب است
آن جا که شرف ندرت بهت انگیزی ست

۱۰۷

شب آمد و رفت و باز روز آمد و رفت
آن خاطره‌های دل فروز آمد و رفت
آینده نیامد و گذشته نگذشت
از راه زمان فقط هنوز آمد و رفت

۱۰۸

زنبور به نی گفت: لبث شیرین نیست
نی گفت به رود: شور جانت از چیست؟
موجی که رسید اشاره بر دریا کرد
آن جا که پری عاشق عمری بگریست

۱۰۹

آن کوه بلند تپش آهنگ شده‌ست
یعنی نفسش سرد و دلش تنگ شده‌ست
چندان ساکن که خامشی فریادش
چندان سرما که آتشش سنگ شده‌ست

۱۱۰

جانم که فرا قله ی تندر خیزست
سرشاری اش از خویش، شرار انگیزست
در دره فروریختنش چون خورشید
از کندویش صبح عسل لبریزست

۱۱۱

هر راهی را به جستجو خواهم رفت
یعنی دو قدم باز جلو خواهم رفت
با شهوت سنگ در سراشیب گریز
تا ژرف‌ترین دره فرو خواهم رفت

۱۱۲

عشق آمده است و باز گل کاشته است
در معرض باد رایت افراشته است
سرخس که همیشه بر گلو دارد تیغ
زخمی که به لب تبسم انباشته است

۱۱۳

ای موج! گریز آخرین گم شدن است
در لجه ی پندار و یقین گم شدن است
از هیچ سراغی به حقیقت نرسی
کوتاه ترین راه همین گم شدن است

۱۱۴

تنهایی قطبی ام که عمری بیش است
در بند طلسم زمهریر خویش است
هنگام طلوع آفتاب در من
چون کوه یخش آب شدن در پیش است

۱۱۵

وقتی که خرد پرچم و همش افراشت
سلطان جنون قصد صف آرایي داشت
میدان وجود از جدل شد تاریک
مرگ آمد و جای هیچ حرفی نگذاشت

۱۱۶

آمد خندان کودک آینه به دست
آنگاه به شیوه روبه رویم بنشست
در آینه چون نگاه کردم دیدم
ابلیسی زشت طرح صد شکلک بست

۱۱۷

در جان درخت آن چنان ژرف نشست
که شاخه فرو خمید و از درد شکست
آنگاه به یاد بود هر برگی سبز
آواز کلاغ پرچم ماتم بست

۱۱۸

تصویر که روبه روی او گم نشده‌ست؟
سمت چه کسی به سوی او گم نشده‌ست؟
از برج بلند شک نشانم بدهید
راهی که به جستجوی او گم نشده‌ست!

۱۱۹

هر چیز که هست هر کجا خوابیده‌ست
انگار نفس به سینه‌ها خوابیده‌ست
روزست ولی صلا‌ی بیداری نیست
چون ساعت برج شهر ما خوابیده‌ست

۱۲۰

آن‌جا که عبور زندگی از مرگ است
پیوسته ظهور زندگی از مرگ است
خاکستر آتشی شنیدم می‌گفت
گرمای تنور زندگی از مرگ است

۱۲۱

از آینه مشتی آب می خواست نیافت
رفع عطش از سراب می خواست نیافت
من کیستم و چرا؟ سوال سائل
تا روز ابد جواب می خواست نیافت

۱۲۲

از پنجره نور روی دیوار نشست
زیبا و برهنه، شادمان و یکدست
هر چند به شوق سوی او بردم دست
جز هیچ به کف نیامدم آیا هست؟

۱۲۳

آیا یادی از اتفاقی مانده است؟
از آن همه شور اشتیاقی مانده است؟
از هر کسی از من چه به جا می ماند
از هیچ به جز هیچ چه باقی مانده است؟!

۱۲۴ با الهام از یک شعر اکتاویو باز
دنبال من است ان که او هیچ کس است
چون می شومش به جستجو هیچ کس است
من نیز به تعقیب کسی... او به عجب
برگردد و گوید: آه کو؟ هیچ کس است!

۱۲۵
چون قفل فرو بسته به درهای جهات
وامانده به وهم خویش بی راه نجات
بر دیوار عبث چه می کوبی سر
ای شاعر زندانی وهم و کلمات؟!

۱۲۶
برخاست به عزم جنگ فانوس به دست
تا شیشه عمر ظلمت آرد به شکست
می گفت بشارت سحر را آیا
نک معجزی از چراغ بالاتر هست؟

۱۲۷

در ظلمت نه توی جهانی در بست
یادآوری چراغ هم معجزت است
بشکوه طلوع مرد فردا آن کو
لبخند به لب دارد و خورشید به دست

۱۲۸

نقل است که با پرندگان صحبت داشت
بر رفتن بی‌نشانسان حسرت داشت
تا این که شبی شعله‌کشان پر زد و رفت
دیوانه دلی عاشق و پر جرات داشت

۱۲۹

گل دادن نام دوست بر لب سرخ است
بیداری هر چراغ اغلب سرخ است
پرواز حکایتی به رنگ آبی‌ست
آواز خروس در دل شب سرخ است

۱۳۰

سنگی بر سنگ چید و بارویی ساخت
چون خواست برون شود از آن ره نشاخت
یعنی به هزار توی وحشت گم شد
ناچار به بام رفت و خود را انداخت

۱۳۱

ماری ست که زرد می‌گزد گفت درخت
در جنگل سبز می‌خزد گفت درخت
می‌توفد و می‌پیچد و می‌خیزد باز
مرگ است که سرد می‌وزد گفت درخت

۱۳۲

از پرده برون به گوشه‌های رازت
دستی بنواز بر شکسته سازت
با خویش مرا ببر دو گام آن سوتر
من حنجره‌ی توام بخوان آوازت

۱۳۳

وجدی که شکوفا شود این خشک درخت
آتش فوران کند دل صخره‌ی سخت
یعنی که به وقت ساعت رستاخیز
طالع شود آفتاب تو در شب بخت

۱۳۴

شد صبح، شب آینه‌ها دل که شکست
نورست همه صحن و سرا دل که شکست
قفل در بیکرانگی خورد ترک
شد پنجره‌ای وا به خدا دل که شکست

۱۳۵

هر بار که گلبنی سر از خاک زده‌ست
بر کار جهان خنده‌ی بی باک زده‌ست
با این همه از شوق نگاه چه کسی
پیراهن سرخ خویش را چاک زده‌ست؟!

۱۳۶

می‌گفت که یادگاری از محبوب است
زیبایی را به نامه‌ای مکتوب است
چون نامه گشوده شد شگفتا دیدیم
پروانه به سنجاق طلا مصلوب است

۱۳۷

بر صندلی‌ام نگاه، کن معصوم است
نقاشی کودکانه‌ای بر بوم است
از دیدن پایه‌ها حذر کن زیرا
روی لبه‌های پرتگاهی شوم است

۱۳۸

کوتاه و رسا به فرصتی تنگ نوشت
با جوهر نور تند و یک رنگ نوشت
میلاد ستاره مرگ محتوم شب است
شعری که شهاب بر شب سنگ نوشت

۱۳۹

چون سوخته جنگلی که بادش برده‌ست
اقیانوسی که ماهیان‌ش مرده‌ست
گریان و سرافکنده به کنجی کودک
زیرا مشقش بی‌سببی خط خورده‌ست

۱۴۰

گفتم که در آیینه‌ات آیا کدر است؟
گفتا: نه، مگر در آن به رویت نظر است؟!
گفتم: آری. به خنده گفتا: اینک
آینه به داوری سزاوارتر است!

۱۴۱

در را که گشود در افق دید درخت
با هاله‌ای از طلوع خورشید درخت
شاید خضر یقینش او را ببرد
نزدیک شد آنقدر که گردید درخت

۱۴۲

- ای دختر گل فروش آن گل چند است؟
- آقا این گل خاطره‌ی دل‌بند است
- پس آن گل سرخ... راستی نامش چیست؟
- این خون دلم، شقایق الوند است

۱۴۳

از کینه شده سلام‌ها بی‌برکت
منزل گم و جهد گام‌ها بی‌برکت
از این همه حرف مرده‌ای زنده نشد
از بس که شده کلام‌ها بی‌برکت

۱۴۴

در دور زمان عقربه‌های ساعت
آینه گرفتار غبار عادت
بر روی اجاق روزگار صرعی
سر رفتن شیر حوصله از طاقت

۱۴۵

انگار ستاره‌ای که بارق شده است
از خویش کشیده گر شقایق شده است
آمیخته آه آدمی با نفسش
بر خاک سیا فرشته عاشق شده است

۱۴۶

خاطرات یک مرده
از نقش فقط بر آب یادم مانده‌ست
از آنچه گذشت خواب یادم مانده‌ست
از دریایی که زندگی نامش بود
ترکیدن یک حباب یادم مانده‌ست

۱۴۷

بر سنگ فقط پرسشی حک شده است
در پاسخ آن دستخوش شک شده است
آن جزمی پیر، باور لرزانش
از بس که ترک خورده مشبک شده است

۱۴۸

یاغی کابوس هول شهر خفته‌ست
با فریادش سکوت شب آشفته‌ست
چون صاعقه‌ای به ناگهانی یعنی
حرفی غیر از آنچه که باید گفته‌ست

۱۴۹

رفتند اگر پرندگان خوشبخت
تا ییلاقی گرم از این فصل کرخت
با آغوشی باز ولی خالی و سرد
ماندم اینجا چو آشیانی به درخت

۱۵۰

- در جشن که آسمان چراغان شده است؟
- از میلاد آدمی این‌سان شده است
- در سوگ که آسمان به شب می‌گرید؟
- در تعزیتی به مرگ انسان شده است

۱۵۱

فن آوری آنتنی به هر کوی افراشت
نامش ترویج ارتباطات گذاشت
از ولوله‌ها بلبله‌ها گشت بلند
چندان که صدای دل به دل راه نداشت

۱۵۲

نقل است که شخصی بر شیخ آمد و گفت:
تنهایی را تا به کی باشی جفت؟
پیرش گفتا به خنده تا آن روزی
کی گوهر بکرش به شبی تانم سفت.

۱۵۳

گفتند: چنار زار یاغی شده است
با مشعلی آشکار یاغی شده است
افراشته بیرق بلندش در شب
بر سلطه‌ی شوره‌زار یاغی شده است

۱۵۴

وقتی تردید با یقین در رزم است
پیروزی هر یقین ما را عزم است
با این همه اعتمادمان می لرزد
شک زلزله‌ای در سکون جزم است

۱۵۵

بار آورده میوه باور دستت
نک معجزتی پیام آور دستت
دستانم را بگیر وقتی از عشق
هر سنگ پرنده می شود در دستت

۱۵۶

آب، آینه پوش سالکی بی رنگ است
در غربت جاده آشنای سنگ است
پاک‌ست که در معرکه صلح آورده‌ست
صلحی‌ست که با پلیدیان در جنگ است

۱۵۷

جاری و زلال، آینه ای بی تاب است
در پرسش تشنگی جوابی ناب است
دیری ست مرید بی ریایش شده ام
آن عارف نیک و بد مرادم آب است

۱۵۸

شاید شیطان بر زمین تف کرده ست
یا باز فرشته ای تخلف کرده ست
دلها شده سنگ از غبار لعنت
آهن شهر مرا تصرف کرده ست

۱۵۹

تنها تنها جان و جهانش تلخ است
ابری و گرفته آسمانش تلخ است
با دشنه ای از برادران برگرده...
در می گذرم که داستانش تلخ است

۱۶۰

رسمش همه وارونه و راهش تبه است
عفریته‌ی زشت چون مثال گنه است
تاریک شبی و روزگارش نام است
صبحی ست دروغ و چارسویش سیه است

۱۶۱

حتی آتش سراغ باغم نگرفت
جز باد کس احوال چراغم نگرفت
بر خاک ستروم نبارید ابری
تا چشمه شدم تشنه سراغم نگرفت

۱۶۲

از پيله سنگ آتشی بیرون جست
یعنی دیوار ظلمت سرد شکست
مرد بندی گفت به خود تیشه به دست
تا آزادی پرنده‌ای در پیش است!

۱۶۳

بر سنگ مزار شاه منقور شده‌ست:
اعلی‌حضرت فاتح اقلیم شکست
معمار هزار برج بعد از هر جنگ
از پای بریده، چشم و گوش و سر و دست

۱۶۴

در فکرت امتیاز زیبایی و زشت
انکار جهنم آمد اثبات بهشت
بر طومار تحیری بی‌پایان
آینه ولی هر آنچه را دید نوشت

۱۶۵

در آینه سبلتان به پیچش آراست
آنگاه به نطق آتشی‌نی برخاست
افسوس نبود کودکی تا پرسد
اعلی‌حضرت دروغ‌گفتی یا راست؟

۱۶۶

میراث بر تاج پس از چندین پشت
انگشتر زهر و تخت و شمشیر درشت
در جشن جلوس با شرنگ اجداد
مانند پدر، پسر پدر جان را کشت

۱۶۷

باغ پدری دستخوش آشوب است
در هر طرفی لاله‌ای مضروب است
گل خون به دهن به جرم لبخند زدن
تیغی به گلو به شاخه‌ای مصلوب است

۱۶۸

گفتند که هول و وحشتی آوردست
باید دستش برید و پایش بشکست
در همه‌گفت کودکی با حیرت
آن مرد فقط آینه دارد در دست!

۱۶۹

آنقدر که طبع آدمی پست شده‌ست
سقفش کوتاه و راه بن بست شده ست
در چاله‌ی باتلاقی اخلاقش
هر خوی فرادست فرودست شده‌ست

۱۷۰

بانوی بهار گل به گیسو زده است
از عطر تنش زمین قیامت شده است
به دیدن او شکوفه چون پروانه
از پيله‌ی شاخه‌ها برون آمده است

۱۷۱

از پنجره‌اش طلوع فردا می‌ریخت
از نی لبکش صدای دریا می‌ریخت
در سینه اگر چه داشت صد بلبل شاد
از آوازش آدم تنها می‌ریخت

۱۷۲

شکران ظفر دعوت عامی داده‌ست
بر هر جسدی لاشخوری افتاده‌ست
بر سفره‌ی سور و سات سلطان اینک
جام از سر آدم است و از خون باده‌ست



موج است که می زند به آهنگ عبث
هر روز سر گریز بر سنگ عبث
محکوم به تکرار سقوطی ابدی ست
دستی که به باد می زند چنگ عبث



می خواهمت آن چنان که دریا را موج
می گریمت آن چنان که دریا تا موج
وقتی که بهانه می کنم دوری را
می میرمت آن چنان که بر دریا موج

۱۷۵

حرفی ست مرا با سحر و آدم و کاج
گهواره‌ی مهر این چرا شد آن خاج؟
آیا راه نجات آدم این بود
از خار سر خدای بگذارد تاج؟!



در یاد نداشت سنگ، صبوری را هیچ
آینه زلالی ظهوری را هیچ
در خواب ندیده بود یعنی بی تو
بعد از عمری پنجره نوری را هیچ



تیغی به گلو و خار در پا، گل سرخ
زخمی که شکفته بر چلیپا، گل سرخ
با سینه شرحه شرحه بر نطع زمین
اما همه لبخند شگفتا گل سرخ

۱۷۸

در پنجره، شب، ستاره، اندوهی تلخ
با لای کبود هیبت کوهی تلخ
تابوت دراز سایه‌های خالی
زنجیره‌ی زنجموره، انبوهی تلخ

۱۷۹

باران، صحرا، پرنده، عطر گل سرخ
مردی تنها زیر چتر گل سرخ
در متن چمن، شعله‌ور شد ناگاه
در تاویل یکی دو سطر گل سرخ



گفتند که بزم عرشیان رنگین شد
بشقاب به سیب و چاقویی آذین شد
انسان آمد فرشتگان از حیرت
انگشت بریده بالشان خونین شد

۱۸۱

ققنوس که در زبانه‌ها می‌رقصید
در حنجره‌ام ترانه‌ها می‌رقصید
با بال سفر شدی چو بر بام حضور
تابوت تو روی شانه‌ها می‌رقصید

۱۸۲

کردند جدایت از درخت آوردند
لبخند زنان به هم تعارف کردند
گفتند که سرخ است ورسیده، آنگاه
ای سیب چه ساده پوستت را کردند!

۱۸۳

ای سیب به سنگت به زمین ریخته‌اند!
خلقی به تماشات برانگیخته‌اند
"صم بکم عمی فهم" گرگان‌اند
دندان به دریدن تو آهیخته‌اند

۱۸۴

وقتی که سحر سپید را معنی کرد
عشق آمد و صد کلید را معنی کرد
دروازه چشم را گشودم دیدم
یک قطره خون شهید را معنی کرد

۱۸۵

دوری من از تو، نک زمستانی سرد
تنها به جهان مانده به بورانی درد
تا آب کنی یخ وجودم در خویش
صبح شب قطبی نگاهم برگرد

۱۸۶

به یاد دکتر علی شریعتی
شب در ره نغمه و نفس حایل شد
بیدارترین ترانه را قاتل شد
دیرست که با ستارگان می‌گیریم
ای صبح! خروس بی‌محل بسمل شد

۱۸۷

در کفهی آسمان به میزان گردید
با وزنه عشق اندهش را سنجید
سرشار و سبک ز در درآمد اما
بر آینه درد را به اشکی خندید

۱۸۸

پاییز چه؟ یعنی تب و خورشیدی سرد
مهتاب چه؟ یعنی شب و تنهایی و درد
تا غرش باشکوه ابری دلتنگ
فریاد چه؟ یعنی همه‌ی بودن مرد

۱۸۹

امشب رازی بر لبهایت روید
راهی پنهان تا لبهایم پوید
خورشیدی در جانم بشکفت و عشق
چون نیلوفر اعماقم را بوید

۱۹۰

این دریا را کناره‌ای نیست پدید
یا بخت مرا ستاره‌ای نیست پدید
با قایقکم شکسته در طوفانها
جز غرق شدن چاره‌ای نیست پدید

۱۹۱

پاییزی تب، درخت ما را دزدید
عریانی عشق، رخت ما را دزدید
با آتش سرد خویش دل مشغولیم
ای وای ستاره بخت ما را دزدید

۱۹۲

رویاست که از حصارها می‌گذرد
از دایره‌ی مدارها می‌گذرد
از کوچه‌ی گزمه‌گان شب بی‌بیمی
مانند نسیم بارها می‌گذرد

۱۹۳

- فردا سببی سرخ به تو خواهم داد
می گوید و می برد صدایش را باد
- امروز به من چه می دهی؟ می خندد
چون دورترین ستاره ها در شب یاد

۱۹۴

آن رود که پیچان و خروشان آمد
از خویش چنان رفت که جوشان آمد
وقتی که در آغوش گرفتش دریا
آرام گرفت و از خموشان آمد

۱۹۵

تا می زنی این ساز تو را می خواند
بشکستی اش و باز تو را می خواند
اجزای وجود من دهان بگشاده
هر ذره به آواز تو را می خواند

۱۹۶

تصویر تو در آینه‌ی دل افتاد
خود را دیدی و عشق حاصل افتاد
در آینه‌ای و دور از آینه‌ای
دوری تو بر آینه مشکل افتاد

۱۹۷

کبریتی زد صاعقه را روشن کرد
ابری آتش در آسمان خرمین کرد
سیگار ستاره را پکی زد آنگاه
دود سیاهش را شب بخت من کرد

۱۹۸

آن سایه به اصل لابدش می‌گردد
وین بود به دنبال شدش می‌گردد
از گم شده‌ی عزیز من می‌پرسی
عمری ست که دنبال خودش می‌گردد

۱۹۹

در وصف لبانت که شراب جم بود
خیام و رباعیات نابش کم بود
لبهای تو، لبهای تو با آن همه حرف
خاموشترین دو بیتی عالم بود

۲۰۰

زهرا ب فراقست و کویر بیداد
هرم عطش و گلوی خشک فریاد
من تلخ‌ترین بسمل عالم بی تو
نطع نمک است و تیغ کند جلاد

۲۰۱

تا ظلمت سرد لحظه تابنده شود
اندوه سکوت منجمد خنده شود
یک بوسه‌ی شعله بر لب خاموشم
بگذار چراغ مرده‌ام زنده شود

۲۰۲

ز درد استخوانم با خبر شد
تنم هم صحبت زخم تبر شد
تکاندی تا درخت دیده‌ام را
سبدهایم پر از گیلان تر شد

۲۰۳

وهمی به عذاب آینه آمده بود
آهی به حباب آینه آمده بود
پیشانی‌اش آهسته ترک برمی‌داشت
یک سنگ به خواب آینه آمده بود

۲۰۴

برگرده‌ی شب خراشی از خنجر داد
آنگاه غریو هولناکی سر داد
از درد فرو ریخت چو الماس به خاک
تندر به شکست خوشتن تن در داد

۲۰۵

با بی تابى فوجى از موج پرید
انگار افقى کبوتر بال سفید
- دریا پروازت از که آموخته‌ای؟
- دریا تنها در اشک تلخش خندید!

۲۰۶

تا آمدی ای بهار، باغم گل کرد
آتش آتش دوباره داغم گل کرد
با ظلمت سرد نسبتی نیست مرا
خورشید تو باز در چراغم گل کرد

۲۰۷

در سایه‌ی سرد سنگ اندوه تو بود
در تابش گرم رنگ اندوه تو بود
در لرزش برگ و باد و باران و درخت
در قطره‌ی شوخ و شنگ اندوه تو بود

۲۰۸

سبزیت به برگ شادمان می‌تابد
آیت به ژرف آسمان می‌تابد
سرخیت گلی سرخ که بر روی جهان
از سینه چاک عاشقان می‌تابد

۲۰۹

ردی نه به جا از آن پرنده گم شد
در جاده‌ی بی‌نشان پرنده گم شد
جستیم نبود، نیست نگردید شما
در آبی آسمان پرنده گم شد

۲۱۰

گفتم به کجا؟ گفت که تا صبح سپید
گفتم تنها؟ گفت نباید ترسید
گفتم تا کی؟ گفت که تا هست امید
گفتم که شما؟ گفت گدای خورشید

۲۱۱

خورشید هنوز گرم می‌تابد شاد
در گندم زار باد می‌آید باد
دهقان روی کوزه آبی خم شد
داسی خسته کنار خرمن افتاد

۲۱۲

گنجشک لب آب نشست و نک زد
از آن طرف درختها باد آمد
صحرا در شب گم شد و با حسرت خواند
روی سنگی بد بده بد بد بد

۲۱۳

در پنجره ماه، بوی غربت در باد
اشکی در راه، بوی غربت در باد
از آن سوی شب صدای نی می‌آید
در پنجره آه، بوی غربت در باد

۲۱۴

از سایه‌ی من خاک چه دارد در یاد؟
آیا دریا به یاد اشکم افتاد؟
آتش خبر از سوختنم داشت ولی
خاکسترم افتاد سر جاده‌ی باد

۲۱۵

لولوی سیاه عروسکم را دزدید
دنیای قشنگ و کوچکم را دزدید
شد پاره نخ آرزوی کودکی‌ام
باد آمد و بادبادکم را دزدید

۲۱۶

مردی تنها در آینه می‌گرید
از چشم خدا در آینه می‌گرید
اشکی در اشک و بازتابی ابدی
دریا دریا در آینه می‌گرید

۲۱۷

هر لحظه به یادت نفسی دارم شاد
در آیینه‌ات هیچ کسی دارم شاد
چون شعله‌ی سرکشی به بند سنگم
از عشق بزرگت قفسی دارم شاد

۲۱۸

نه پای امیدی که به راهی بکشد
نه تاب که تا بار سیاهی بکشد
از درد هزار مرتبه می‌ترکد
سنگی که نمی‌تواند آهی بکشد

۲۱۹

آن دورترین، زودتر از زود رسید
هنگام سلام، وقت بدرود رسید
مردی که خود جوانی‌ام بود گذشت
مردی که شبیه پیری‌ام بود رسید

۲۲۰

این سوخته نامه، خبری بود به باد
پیغام بهار دیگری بود به باد
هر سطری از آن حکایت برگی سبز
هر واژه گل شعله‌وری بود به باد

۲۲۱

در قحط شرف عصمت گل رفت به باد
بر روی درخت زخم زردی افتاد
ای وای اگر باغ بمیرد ای وای!
فریاد اگر ریشه بسوزد فریاد!

۲۲۲

صبحی که غبار نفسی بود پرید
خوابی که حباب قفسی بود پرید
عمری که کشیده بود رنگی به خیال
طرحی که در این پرده کسی بود پرید

۲۲۴

روشن بودن، پنجره‌ای می‌خواهد
بی‌پيله شدن شاپره‌ای می‌خواهد
معنای پرنده در قفس ممکن نیست
پرواز شدن گستره‌ای می‌خواهد

۲۲۵

آنگاه که سایه‌ها را بلعد
آنگاه که سایه روشنا را بلعد
آنگاه که خوش بر آبها تکیه زنیم
گرداب جهان کشتی ما را بلعد

۲۲۶

جانکاه میان چاه می‌کاود مرد
در ژرفایی سیاه می‌کاود مرد
دنبال کدام گوهر نورانی
عمری ست که بی‌نگاه می‌کاود مرد؟!

۲۲۷

هر روز سراغ رفته را می پرسند
جزئیات واقعه را می پرسند
از پرونده پرنده ای کوچیده ست
اوراق هویت که را می پرسند؟!

۲۲۸

گفتم: دریا؟ گفت که طوفانی بود
گفتم: طوفان؟ گفت که بارانی بود
گفتم: باران؟ گفت که گریان تا صبح
گفتم: گریان؟ گفت که انسانی بود

۲۲۹

از معجزه ی مهر تو شب روشن مرد
تاریکی در خاطره ی روزن مرد
هنگام غروب نیستی زاده شدم
در صبح تولدی که مرگ من مرد

۲۳۰

هر چند غریب وار و تنها می برد
خلوارهی درد را شگفتا می برد
تا سایه در آفتاب تو غسل دهد
بر دوش جنازه ی خودش را می برد

۲۳۱

رودم همه غوغا شدنم را نگرید!
دیوانه و تنها شدنم را نگرید!
زنجیری راهم و گریزان از خویش
ویرانه ی دریا شدنم را نگرید!

۲۳۲

سگ خور مرانیان روزگار
این خناسان که دشمن انسانند
با نام خدا به خدمت شیطانند
در قحبگی و جاکشی و دیوئی
این قاذورات خاتم دورانند

۲۳۳

هنگام تو بود و شور طوفان تو بود
دریا دریا ستاره باران تو بود
در آینه صد قیامت آراست شکست
هنگام تو قد قامت انسان تو بود

۲۳۴

ابعاد شکسته، رنگهای مردود
چشم از وحشت دریده، بمباران، دود
در پس زنگ جیغ قطاری تاریک
در پیش فقط یک تونل اما مسدود

۲۳۵

پرسید آیا ماهی تنها دق کرد
بی حوصله از تنگ فریبا دق کرد؟
آری امشب به شیشه سر می‌کوبید
چون صبح شد از دوری دریا دق کرد

۲۳۶

با صورتکی زننده ما را کشتند
در بازی شاه و بنده ما را کشتند
از قلقلک دلک تاریخ خوشیم
ای گریه به زور خنده ما را کشتند!

۲۳۷

بلعید به مهر و شکل قهرش تف کرد
انگشتی عسل مکید و زهرش تف کرد
شیرین شیرین شدیم در کام زمان
حنظل حنظل جنازه دهرش تف کرد

۲۳۸

آنقدر که خوابها به تاخیر کشید
بیداری رو در کفن قیر کشید
تنها بانگ یکی خروس از ناگاه
بر فرق شب ظلام شمشیر کشید

۲۳۹

آواره هر دره و دستم، برگرد
ناگفتنی ست سرگذشتم، برگرد
تو سالک جاده‌ی نجیب امنی
من راه بدون بازگشتم برگرد

۲۴۰

مرداب وکی که ورور ارجوزه کند
خود را یکسر کاسه‌ی دریوزه کند
سرچشمه‌ی زهر می‌شود چشمزدی
آبی که فرومایه در آن پوزه کند

۲۴۱

باریدن! چون تگرگ باریدن باد
بر خفت زرد برگ باریدن باد
تا سوختن ریشه‌ی هرزه علفان
صد صاعقه داس مرگ باریدن باد

۲۴۲

در باغ بهشت جای زن خالی بود
یعنی قلب از شوق زدن خالی بود
در پرده آخر آمد و سیبی چید
بی‌بازی او صحنه‌ی من خالی بود

۲۴۳

بر هیچ شبم ستاره فانوس نشد
ای کاش که می‌شد افسوس نشد
در دهلیزی سیاه گم شد عمرم
با این همه، انتظار مایوس نشد

۲۴۴

باید خود را به شیوه‌ای معنا کرد
شاید گرهی از این معما وا کرد
یعنی که به مشق زندگی از چه سبب
این جمله‌ی ناتمام را انشا کرد؟

۲۴۵

از وقت که زرد می شود می گوید
از پاییزی که می رسد می گوید
ما می گذریم و زندگی می گذرد
باد خنکی که می وزد می گوید

۲۴۶

مانند حباب هستی ام هیچ نبود
در کاسه ی تنگ دستی ام هیچ نبود
تا لب به دعا گشودم از خود رفتم
آیین تهی پرستی ام هیچ نبود

۲۴۷

چون در حرکت ثانیه ها می پایند؟
در جاده زندگی نمی فرسایند
آخر تا کی رهگذران شب و روز
در کوچه ی تکرار روند و آیند؟!

۲۴۸

دیروز چو موجم به عقب می راند
امروز کفی حباب را می ماند
فردا کابوس خوابهای دریاست
باری مرگست که پوست می ترکاند

۲۴۹

از عرصه کارزار برمی گردد
حیرت زده و شکار برمی گردد
از دیدن روی خویش در آینه ها
مرگ است که شرمسار برمی گردد

۲۵۰

دریا، خورشید، بندری می رقصد
با صاعقه، باد آذری می رقصد
از شوق یکی نگاه تو، جاویدان
در من دنیای دیگری می رقصد

۲۵۱

هر جا رفتم راه به سویم بستند
دیوار شدند و رو به رویم بستند
گفتم: کاشا پرنده‌ای در آبی...
صد تیر به طرح آرزویم بستند

۲۵۲

از تاریکی به در شدم چون خورشید
پیغامبر سحر شدم چون خورشید
مبعوث شدم ولی به شهر کوران
نا آمده رهسپر شدم چون خورشید

۲۵۳

وقتی خط شلاق به پشتش حک شد
ناچار گریز را سر غلتک شد
از درد گرسنگی به زیر آمد و باز...
گفتند که شیری به قفس دلک شد

۲۵۴

سنگی بر سنگ چید و دیوار کشید
بی معیاری بلند و دوار کشید
زندانی دستکار خود شد، آنگاه
آزادی را بر آسمان جار کشید

۲۵۵

جنگل نام درخت را برد از یاد
دریا آواز موج ها برد از یاد
هستی به سکوت جاودانش برگشت
من خود را و خدا مرا برد از یاد

۲۵۶

نفسی دیدم به صورت من مانند
کردم به طناب ذکر حقش در بند
از این سگ زشت در شگفتم زیرا
هر بار که کشتمش فزون آمد چند

۲۵۷

دریاست که مد شوق می انگیزد
با بال هزار موج بر می خیزد
با این همه از کدام تردید بزرگ
پرواز نکرده بال و پر می ریزد

۲۵۸

آنگاه که صبحت از عدم سر بر زد
هستی به تماشای نگاهت آمد
بر دیدن روی خود شگفتا چیدی
آینه در آینه ازل تا به ابد

۲۵۹

یک روز که رود عازم دریا بود
ماهی سیاه کوچولو گفت به رود:
آقا دستم بگیر چون می گویند
رودست همان دری که دریا بگشود

۲۶۰

از روی سر انگشت خدا پر واکرد
آنگاه در آغوش گلی ماوا کرد
تا شادی پروانه کند خاکستر
شیطان حسود آتشی بر پا کرد

۲۶۱

خندیدی و گلهای جهان باز شدند
نتهای سکوت شور آواز شدند
تو آمدی و تمامی پایانها
با گام بلند عشق آغاز شدند

۲۶۲

این گونه زلال و با صفا مروارید
اشک چه کسی در آبها مروارید؟
خاموشتر از همیشه در آبی ژرف
در خویش گرفته انزوا مروارید

۲۶۳

گویی ظلمت شعله فانوسی دید
یا آینه، سنگ بوس سالوسی دید
در زلزله‌ای عظیم تعبیرش کرد
آن شب که زمین به خواب فانوسی دید

۲۶۴

راهی به گریز از خفقان باز نبود
فریاد فرو شکست در پنجه‌ی دود
گفتند: برادریم...، اما نفرت
در پاسخشان دری جز آتش نگشود

۲۶۵

فرزندان آدم و رشک پری‌اند
زیبایی و عشق را به بازیگری‌اند
"والنجم اذا هوی" شگفتا آیت
در عصری که ستارگان روسبی‌اند!

۲۶۶

هم‌رنگ یقین است بدون تردید
اما کسش آن چنان که بایست ندید
بر میز سیاه و طبق معمول جهان
این شاخه‌ی نرگس اتفاقی‌ست سفید

۲۶۷

با الهام از یک شعر بودایی
در گودالی هزارپا وارون شد
غوکی گفتش هزار پایت چون شد؟
در پای شماری‌اش فرو رفت به فکر
چندان که ندانست از آن بیرون شد

۲۶۸

پاییز نشست چله در جنگل سرد
تا آتش مهری از درون بار آورد
بر باد سپرد خرقة اش را به سماع
آن قهوه‌ای و کبود و نارنجی و زرد

۲۶۹

آواز پرنده باز تاویل نشد
منسوب به نغمه‌های جبریل نشد
زنگ پایان مجمع غوغا خورد
از گنجشکی که خواند تجلیل نشد

۲۷۰

با الهام از سخنی از محمد ابن خفیف
- از عصمت و حیل و کفایت - فرمود:
بر بود فرشته تاج عصمت را زود
جن آمد و بر تخت کفایت بنشست
ناچار نصیب آدمی حیل بود

۲۷۱

با یک زخمه که تارها لرزان شد
موجی آهنگ در فضا رقصان شد
تا زخمه‌ی دیگری هزاران نغمه
در پرده‌ای از ساز زمان پنهان شد

۲۷۲

- دردی سوزان از استخوان می‌گذرد
- ابری موج از آسمان می‌گذرد
- رودی از خود شیهه کشان می‌گذرد
- مردی خاموش از زمان می‌گذرد

۲۷۳

- هر روز هزار تن کثافت در رود
- می‌ریزد و رود می‌برد چرک آلود
- بر دریایی که تا گلو در عفن است...
- این سطری از گزارش فردا بود -

۲۷۴

- در دورترین منظر دریا گم شد
- چون خورشید غروب، زیبا گم شد
- تا جستن خود جدا شد از جمعیت
- قویی که غریبانه و تنها گم شد

۲۷۵

فی کرده‌ی خویش را خسیسی می‌برد
گفتند که خواهی چه کنی با این درد
گرداند اشکی به کاسه‌ی دیده و گفت:
زر در پایش ریخته‌ام خواهم خورد

۲۷۶

شب ذوق سکوتی از صدایت دارد
باران سرگریه در هوایت دارد
دنبال تو باد در جهان آواره‌ست
هر آینه‌ای از تو حکایت دارد...

۲۷۷

تا صبحدم آینه جلا داد آن مرد
با اشک نگاه را صفا داد آن مرد
تا در خورشید ساعتی خیره شود
بینایی خویش را بها داد آن مرد

۲۷۸

آنگاه ترانه خوان خلوت راز آلود
از اوج به زیر آمد انگار که رود
موج آینه‌ای گرفت رو در رویش
چون ژرف نظر کرد به خود دریا بود

۲۷۹

"خوابی ابدی" خسته جان می‌گوید
آنگاه به اشک دیده را می‌شوید
زن در قلب سنگی مردی تنها
عمری ست که گور خویش را می‌جوید

۲۸۰

یک شب دیوار منکر روزن شد
یک شب کوری مدعی دیدن شد
کبریت شبی به شمع رازی را گفت
در تاریکی حقیقتی روشن شد

۲۸۱

در منقبت تبار خویش از خورشید
نور آورده نثار بیش از خورشید
تا منت آواز خروسان نکشد
بیدار شدست مرد پیش از خورشید

۲۸۲

وقتی که کلام محتضر زنده شود
هر واژه یکی کلام تابنده شود
در ماضی تاریک لغات مرده
رستاخیزی به صبح آینده شود

۲۸۳

بر آبی‌ها نگاه من خیره نبود
یعنی پی نور رفتنم سیره نبود
بیداری‌ام آورد خبر از خورشید
تا چشم نداشتم جهان تیره نبود

۲۸۴

او را در خود زلزله‌ای سنگین بود
آوار فرو ریختن آیین بود
چون گم شدن شهاب در تاریکی
در مردابی رفت فرو درد این بود

۲۸۵

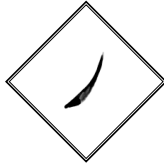
این کارتک پیرهنی می‌بافد
یا دام به روی روزنی می‌بافد
نه نه شب و روز دور چرخ گردون
از موی سفیدم کفنی می‌بافد

۲۸۶

بر جستن راز خویش برخیزد مرد
گردی به تکاپوی برانگیزد مرد
چون موج به سرگشتگی از نیمه‌ی راه
باز آید و در مرگ فرو ریزد مرد

۲۸۷

پیراهن آفتاب می پوشد مرد
با شب دیری به رزم می کوشد مرد
با صد دهن زخم عطشناک آخر
آب از لب تیغ تشنه می نوشد مرد



بیداری دانه کرده از خویش عبور
این جاده درخت گشته نامش به مرور
از روزنه‌ی امید یعنی زده چنگ
با ریشه به تاریکی و با شاخه به نور

۲۸۹

دریا صفت سهند یاد تو به خیر
خیزابه‌ی در کمند یاد تو به خیر
در غربت کیستی؟ کجایی؟ چونی؟
آواره‌ی شهر بند یاد تو به خیر

۲۹۰

من گم شده‌ام، مرا به من باز آور
از پایانم رهی به آغاز آور
در اول آسمان و در آخر خاک
یک اوج به اندازه پرواز آور

۲۹۱

خشکیده و متروک سر راهی دور
آوار شده به روی خود چاهی کور
مردی ژرفای ظلمتش می‌کاود
تا شادی جوشان سحرگاهی نور

۲۹۲

سودا زده از رقص سراپست کویر
تبدار و عطشناک و خرابست کویر
شاید که به آشتی در آید عمری ست
تا منتظر بانوی آب است کویر

۲۹۳

در پنجره نور را به خاطر بسپار
آن آتش دور را به خاطر بسپار
پرواز از این قفس تماشا دارد
رویای عبور را به خاطر بسپار

۲۹۴

در وهم گریز در تقلا یکسر
شک کرده به بالها و تردید به پر
نومید از آسمان و مایوس از خویش
سر می‌کوبد پرنده بر شیشه‌ی در

۲۹۵

خون است که زنجه می‌کشد بر دیوار
تصویر شکنجه می‌کشد بر دیوار
زخمی‌ست هزار ساله در من هر شب
ببری‌ست که پنجه می‌کشد بر دیوار

۲۹۶

میخی‌ست که کند می‌رود بر دیوار
خونی‌ست که تند می‌دود بر دیوار
ما مردم گورزاد بی‌روزن را
چشمی‌ست که میخ می‌شود بر دیوار

۲۹۷

مطرود بدون سر پناهی در شهر
مرده‌ست به بن‌بست سیاهی در شهر
بازست هنوز دیدگان سردش
در حسرت گرمای نگاهی در شهر

۲۹۸

تا کی پس دیوار جدایی آخر
بی روزه‌ای به روشنایی آخر
شاید که بینمت به هر در زده‌ام
واکن در دیدار کجایی آخر؟!

۲۹۹

از خویش تراشیده بتی وهم آور
در حضرت او به بندگی بسته کمر
ابراهیمی کجاست تا برخواند:
"لا تدع مع الله الهاً آخر"

۳۰۰

در کار جهان سوال شد پا تا سر
غیر از شک و تردید نیاورد خبر
چون مرگ رسید از سر ناچاری
"سبحانک لا علم لنا" گفت آخر

۳۰۱

”عم يتسائلون“؟ عظیم است خبر
صدها میلیون ستاره از هر منظر
نظاره‌کنان بر آسمان منتظرند
میلاد شکوهمند مردی دیگر

۳۰۲

غرق است به سودا و هیاهو بندر
موج و کشتی، شور و تکاپو بندر
آه آن عطش از کجاست؟ این خواهش چیست؟
آن سو دریا به له له این سو بندر

۳۰۳

آه! آینه ات به اتهامی دیگر
آمد غرض سنگ حرامی دیگر
با دشنه و دشنام چو راهت بستند
”فا صفح عنهم و قل“ سلامی دیگر

۳۰۴

بیدار شدم باز به خوابی دیگر
دیدم خود را رنگ سرابی دیگر
از هر طرفی سرک کشان تصویری
می‌جست مرا به بازتابی دیگر

۳۰۵

خورشید و ستاره و خلیج و تندر
و مرگ و تولد و سیاهی و سحر
چشمان تواند و نه شگفت است خبر
در آینه‌ام نگر نداری باور

۳۰۶

کوبیدن مسمار به قصد اقرار
در چشم کسان شنیده‌ای در اخبار
تا گوهر قلب من بدزدد تردید
منقار به دیده می‌زند چون کفتار

۳۰۷

بر لوح گلین آمده شاه آشور
فرمود: -چودر نشست بانگ ناقور-
کشتن باید زندگان چندان که
افتند به لرز استخوان اهل قبور



در برف ندیده‌ام شکفتن هرگز
گل کردن لاله‌ای به بهمن هرگز
این معجزتی‌ست در زمستان جهان
لبخندت را مگیر از من هرگز

۳۰۹

قفلی بستی بر لب من باز امروز
یعنی که بس است دیگر آواز امروز
بی‌کوک زدی به سیم آخر آخر
بی‌پرده سکوت کرده‌ای ساز امروز

۳۱۰

از بس که شد آدمک فراوان امروز
شد بتکده‌ی هوس خیابان امروز
شلوار وکت وکلاه و... باقی هیچ است
رخت آویزی به نام انسان امروز

۳۱۱

قحطی‌ست ولی نه قحطی نان امروز
از گندم و جو پر است انبان امروز
پس از چه گرسنه‌اند و تشنه این قوم؟
از فقدان خدا در انسان امروز!

۳۱۲

هرگز به قفس قرار گیرد، هرگز!
آن دانه و آب را پذیرد؟ هرگز!
گویند عقاب وقت مرگش حتا
جز در دل آسمان نمیرد هرگز!

۳۱۳

هرچند به آه سرد آمد پاییز
با نغمه‌ی سرخ و زرد آمد پاییز
از آوازش شعله‌کشان باغ افروخت
با آتش ساز درد آمد پاییز

۳۱۴

در پنجره باد و رقص برگ پاییز
ضرباهنگ باران و تگرگ پاییز
از شوق برافروخته از شادی سرخ
سیبی‌ست رسیده وقت مرگ پاییز

۳۱۵

در دست افق سرخ گلی وا شد باز
آینه در آینه تماشا شد باز
هر آینه دیروز به امروز رسید
هر آینه امروز به فردا شد باز

۳۱۶

خارج زدم آهنگ سکوت را نیز
راهی دو سه گام می‌روم تنها نیز
چون باد به نای خویشتن می‌رقصم
با زیر و بم نوای من دریا نیز

۳۱۷

چاقو بر میز
در دیس،
سیبی ست که گازش زده است
اندیشه‌ی دندان‌ی تیز.

۳۱۸

خوش بود به آسمان بگویم پرواز
خوش بود که از سنگ بجویم پرواز
چون آتش سرکشی که در من مرده‌ست
خوش بود که از خویش برویم پرواز

۳۱۹

از عشوه‌ی این سپهر ازرق برخیز
ای باز که گشته‌ای جعلق برخیز
برگند و گه جهان رها کن بازی
هان! مهدی الماسی احمق برخیز

۳۲۰

بر سنگ ببخش پر زدن بر من نیز
بر هر قفلی باز شدن بر من نیز
تا در ژرف زلالی‌اش خیره شود
بر آینه درک خویشتن بر من نیز

۳۲۱

- حکم است حضور او نباشد هرگز
در شهر و محله، کوی و برزن جایز
- باری قاضی جرم این یاغی چیست؟
- با اسب گذشتن از چراغ قرمز!

۳۲۲

دشواری را به دوش بردن شب و روز
از دشمن و دوست سنگ خوردن شب و روز
یعنی نرسی به قاف مردی غیر از
در ناکامی راه سپردن شب و روز

۳۲۳

چون سایه به خویش باز می‌گردم باز
انگار دری فراز می‌گردم باز
خارج زده بود یاغی آهنگم
با کوک سکوت ساز می‌گردم باز

۳۲۴

بر خواب زمین شبانه باران یکریز
چندان خوانده ترانه‌ی رستاخیز
از حس گریستن شده سنگ زلال
از شوق شکفتن شده دنیا لبریز



در مِشت ستاره کرده پنهان الماس؟
یا اشک مقدسی ست غلطان الماس؟
در زیبایی صلابتی آورده‌ست
برنده و سرسخت و درخشان الماس

۳۲۹

یادت به دل افروخته‌ام چون ققنوس
در آوازم سوخته‌ام چون ققنوس
در آتش عشق جاودانت هر روز
از مرگ تولد آموخته‌ام چون ققنوس



در بایر باتلاقی پندارش
غرق است و هنوز دست حسرت بارش
می خواهد از آسمان زمین را ببرد
با قیچی زنگ خورده ی پندارش

۳۲۸

آن سو دریا از تکاپو در جوش
گاهی به ترنم است و گاهی به خروش
این سو ساحل که صد هزاران سال است
سنگی بر آن گوش سپرده خاموش

۳۲۹

تاریکی مطلقم، بیا روشن باش
آینه‌ی آشنای این آهن باش
بین من و من، من و تویی نیست بیا
امروز که مهمان خودم با من باش

۳۳۰

روزی که وداع ناگهان آید پیش
لغزند به جاده سایه‌های تشویش
در زندگی افروز به یادم تا من
در مرگ برم چراغ یادت با خویش

۳۳۱

در معبد بسته می تراشد بت خویش
با تیشه‌ی خسته می تراشد بت خویش
عمری ست نماز می برد آینه را
مردی که شکسته می تراشد بت خویش

۳۳۲

آینه و دیدار غبارم در پیش
تنهایی و درد انتظارم در پیش
حالی بی تو از نفسی تا نفسی
مرگی اما هزار بارم در پیش

۳۳۳

نیایش راهزن شاعر
یک خنجر الماس نشان مثل درخش
اسبی طوفان نژاده مانده‌ی رخس
تا قافله‌های عطر و رویا ببرم
بر خسته‌ی صحرای مس و ماه ببخش

۳۳۴

گفتم: دانه؟ گفت: تولد در پیش
گفتم: ریشه؟ گفت: دو گام از خود بیش
گفتم که درخت؟ گفت: مسافر در راه
گفتم: میوه؟ گفت: رسیدن در خویش

۳۳۵

ای کاش یکی پرنده بودن ای کاش
آزادی را فقط سرودن ای کاش
در ظلمت سنگوارگی گم شده‌ایم
از پيله‌ی خویش پر گشودن ای کاش

۳۳۶

خرسنگ سیاهی که نمی‌دیدندش
یا در بن دیوار نمی‌چیدندش
از تیشه‌ی بتگران خدایی شده بود
در معبد شهر می‌پرستیدندش

۳۳۷

تا عزم چکاد خود کنم همت بخش
تا چنگ زنم بر آسمان قدرت بخش
بر دیده‌ی من از اوج مانند عقاب
تا نیک به خویش بنگرم قدرت بخش

۳۳۸

هنگام فلک که صبح می‌سازد فاش
آثار شب جانی شهر او باش
چون چاقویی راست به تهدیدست آی
هر برج که روی آسمان داده خراش



چشمان تو برکه‌ای در آن ماه به رقص
یا خود دو ستاره‌ی سحرگاه به رقص
از مطلع مهرت آسمان را شوقی‌ست
چون بیشه‌ی گر گرفته‌ای آه به رقص



در زلزله بار کوهسارست سقوط
هر لحظه به بهمنی دچارست سقوط
در خویش فرو ریختن آنگاه شدن
آغاز جلیل آبخارست سقوط



شب می‌کوشد در فراموشی شمع
از وحشت آفتاب بر دوشی شمع
سنگ لحد است آسمان پنداری
آه از ظلمات بعد خاموشی شمع



آن راه نرفته را سپردیم دریغ
جز هیچ ره آورد نبردیم دریغ
مانند جنین نارس سقط شده
پیش از میلاد خویش مردیم دریغ

۳۴۳

دیری ست شدست باور صبح دروغ
هنگامه‌ی شور محشر صبح، دروغ
قولی نه شگفت‌ست به بام ده ما
در نقل خروسان خبر صبح، دروغ



از حمله‌ی گرگها، رحیلی در برف
زخمی در جان مرد ایلی در برف
در کوران ددی و بوران بدی
تنهایی من کوه جلیلی در برف

۳۴۵

بر غسل زمین شبانه می بارد برف
کافور به کار مرده می آرد برف
با ملحفه ای روی جهان می پوشد
ابرام به دفن تیرگی دارد برف

۳۴۶

طومار حریریست بیابان در برف
هر زاغ چو نقطه ایست بر آن در برف
در گوشه ی این بیاض هم چون رازیست
ترکیب سیامشق درختان در برف

۳۴۷

بر روی جهان یکسره می بارد برف
خاموش به هر منظره می بارد برف
تا پاک کند سطور روزان و شبان
از صفحه ی هر خاطره می بارد برف...

۳۴۸

در خویش فرو می‌روم از راهی ژرف
بی‌تاب‌تر از طناب در چاهی ژرف
وقت است که دلو کوچکم غرق شود
در آینه جوش نا خودآگاهی ژرف



از روزی که شد به زمین پیدا عشق
یک معجزه داشت: "دیدن زیبا" عشق
تکذیب کند نگاه عاشق هر روز
این شایعه را که هست نایینا عشق



در شیوه عاشقی گل آمد بی‌باک
بیداری باغ را شهیدی بر خاک
با لبخندی شعله‌ور آن پاک‌گذشت
از جاده‌ی تیغ با تنی چاکاچاک

۳۵۱

کشفی ست پرنده در هوای ادراک
هنگام که می نشیند از شاخه به خاک
چون قطره‌ی باران که فرو می افتد
از برگ سبز چک چکان روشن و پاک

۳۵۲

عامی مردی ساده و بی دوز و کلک
خویشاوند یقین و بیگانه‌ی شک
میراث شبانی اش به یغما رفته ست
پا تابه و گیوه و کلاه و کپنک

۳۵۳

از خویش کشیده سبز بالا پیچک
رفته لب پنجره تماشا پیچک
بر صبحدمان سلام ما را برسان
ای منتظر طلوع فردا، پیچک!

۳۵۴

تا در کنجی تخم گذارد گنجشک
از بیم عقاب و باشه شاید گنجشک
چندی کوشید بی خبر فاجعه را
بر دود کشی آشیان زد گنجشک

۳۵۵

دستی ست رها در آسمان تاریک
بیرون زده از حجم زمان تاریک
این دست حسین است به هل من ناصر
چون پرچم خون در این جهان تاریک

۳۵۶

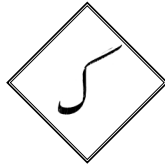
گفتم: زهرا؟ گفت: یکی شبنم پاک
گفتم که علی؟ گفت: غریبی بر خاک
گفتم که حسن؟ گفت: درختی به کویر
گفتم که حسین؟ گفت: ورای ادراک

۳۵۷

دوری تو را خاک نشینم از اشک
دیدار تو را آینه بینم از اشک
دریا به تماشای من از رشک گریست
آن روز که تر شد آستینم از اشک

۳۵۸

دیریست فروشدی به پستی تاریک
بر روی جهان پنجره بستی تاریک
خورشید تویی و لحظه‌ها منتظرند
از خویش برآ اگر چه هستی تاریک



با هر نفسی به دزدی جان ای مرگ!
می آیی و می روی و پنهان ای مرگ!
با لبخندی شهادتی آورده ست
اینک مردی مرگ تو را هان! ای مرگ!

۳۶۰

آن آتش عاصی خروشان شد سنگ
آن جان مذاب گرم جوشان شد سنگ
یعنی که به تعزیت دل مرگی خویش
خاموشترین سیاه پوشان شد سنگ

۳۶۱

گفتند: محال است شود مجنون سنگ
یا بشکند انجماد هر قانون سنگ
اما دیدیم فرو شکست و ناگاه
آمد از خود شقایقی بیرون سنگ

۳۶۲

هر چند شد از نخست در واهمه سنگ
ترکید دلش به سینه از همه سنگ
چندان در سنگ به مهربانی نگریست
تا سنگ همه او شد و او شد همه سنگ

۳۶۳

لبخند شقایقی شتک کرده به سنگ
یک شعله پرفروغ حک کرده به سنگ
چندان ترک انداخته بر لوح کهن
کاین باخه که جزمی است شک کرده به سنگ

۳۶۴

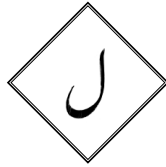
از شاخه شکوفه‌های خندان با برگ
بر خاک فرو ریخته بیداد تگرگ
تا باغ، بهشت زندگی گردد کو
مردی که کند دست و گریبان با مرگ؟!

۳۶۵

بر ساز شکسته‌ی سکوت‌م آهنگ
بر عادتیان خفته بیداری رنگ
هر لحظه و هر روز ببخشای و ببخش
خورشید به تاریکی و جوششش بر سنگ

۳۹۹

در ظلمت این مسیر پیدا شد مرگ
انگار ستاره‌ای هویدا شد مرگ
تا زورق ما به ساحلش باز رسد
فانوس شب کدام دریا شد مرگ؟!



هر شب به تفکر است بوم جنگل
تا بگشاید رمز کسوف جنگل
هنگام که آفتاب بر می آید
رفته ست به خواب فیلسوف جنگل

۳۶۸

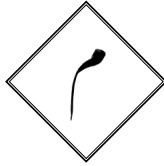
در ساعت ماه غربتی آمد دل
پروانه شد و به رقص آتش زد دل
بر تارک او شعله‌ی نامیرایی ست
از عشق، ستاره‌ای دگر دارد دل

۳۶۹

نقاشی آفتاب در ظهر کسل
یک سایه و میل خواب در ظهر کسل
افتادن سکه‌ی گدایی در جوی
ترکیدن یک حباب در ظهر کسل

۳۷۰

از نفرت و ترس رسته خروشان و زلال
در صورت او تابش نوری خوشحال
از خویش گذرکنان که رفتن عشق است
رودی تنها رو به دریای شمال



یک نامه‌ی عاشقانه تاشده‌ام
در خلوت مضمون تو تنها شده‌ام
تو روح طنین کلماتم شده‌ای
من متن مقدس تو آیا شده‌ام؟!

۳۷۲

پاییز فراق می زند نقش تبم
چون لکهی زرد ماه بر بوم شبم
اندوه تو آمده ست و پرپر کردست
آن خنده که آویخته بودی به لبم

۳۷۳

به احمد تیموری

غمناک ترین حکایتی می دانم
مظلوم تر از صداقتی می دانم
تو زخم تن حقیقتی می دانم
مصلوب صلیب غربتی می دانم

۳۷۴

در این که چرا؟ بهر چه؟ آغاز شدم
قفلم، گرچه کلید صد راز شدم
تا زیبایی درک شود شاید من
چشمی بودم که بر جهان باز شدم

۳۷۵

رقصان به کرانه‌ی فنا می‌چرخم
در جشن شب ستاره‌ها می‌چرخم
موسیقی کیهانی تو خون من است
این خون به رگ من است تا می‌چرخم

۳۷۶

بال و پری از عقاب دارد اوجم
پا بر سر قله می‌گذارد اوجم
بیرون شدم از دید کوتاه نظران
ریشک آنان تاب نیاورد اوجم

۳۷۷

هم چون پیچک به زندگی پیچیدیم
از خنده‌ی بادها به جان لرزیدیم
هر روز افتاد برگی از ما بر خاک
در صورت مرگ زندگی را دیدیم

۳۷۸

من جمله‌ی بود و باد را فهمیدم
بیدادی هر چه داد را فهمیدم
بی مرغ به جستجوی سیمرغ شدم
بی واد هزار واد را فهمیدم

۳۷۹

جادو شده‌ای به قلعه‌ی دیوانم
ماهی ست شکسته سر در ایوانم
در شیشه‌ی عمر من کسی می‌سوزد
سر خوش به ستاره بازی کیوانم

۳۸۰

در سرخی گل بهانه‌ای می‌جویم
در سرخی گل ستاره‌ای می‌شویم
در یک گل سرخ شعله‌ور می‌مانم
در سرخی گل تو را تو را می‌جویم

۳۸۱

تا از شب نیستی به شادی گذرم
تاجی از نور خود نهادی به سرم
اما شمعم تا نفسی شعله کشید
پروانه‌ی مرگ می‌پرد دور و برم

۳۸۲

ما آینه‌ها همیشه رازی هستیم
تصویرگران شعله سازی هستیم
هرچند که در فاصله می‌کوشد عشق
با این همه خطهای موازی هستیم

۳۸۳

در پشت نگاه خویش پنهان شده‌ام
آوازی ظلمت بیابان شده‌ام
سرمای فراق استخوان سوزت را
دردا! دردا! گرگ بیابان شده‌ام

۳۸۴

در وقت حضور ناگهان اشکم
لرزید ستاره در میان اشکم
خاموش فرو چکید در تاریکی
فهمید آیا کسی زبان اشکم؟!

۳۸۵

باید بروم باید از اینجا بروم
بودا شوم و به ناکجاها بروم
یا همچو مسیح در غروبی خونین
بر جاده‌ای از صلیب تنها بروم

۳۸۶

ای شور شریف حال دیگر دارم
می‌سوزدم آتشی که در سر دارم
یا عشق مدد کن که شبی همچون شمع
خود را ز سر راه خودم بردارم

۳۸۷

تا از شب پاییز جهان می‌گذرم
تنها به تو اندیشه کنان می‌گذرم
تا یاد تو روشنم نماید از خویش
مانند شهاب ناگهان می‌گذرم

۳۸۸

هر ذره سری به دعوی آرد که منم
پا بر سر دیگری گذارد که منم
باقی‌ست غرور گردن افرازی‌ها
تا مرگ در عدم گشاید که منم!

۳۸۹

بر عمر که درگذشت می‌اندیشم
بر زخم که کهنه گشت می‌اندیشم
بر کرم حقارتی که می‌لولد باز
در زندگی پلشت می‌اندیشم

۳۹۰

از آن روزی که آمدم می‌گردم
موجم به هزار پیچ و خم می‌گردم
در دریایی که بی نشان است نشان
دنبال رد پای خودم می‌گردم

۳۹۱

با مرگ اگرچه شاد می‌آمیزم
از تاریکی به نور برمی‌خیزم
در هیئت آذرخش با فریادی
بر خواب شب سنگ فرو می‌ریزم

۳۹۲

دیری ست که در هزار توی ایام
گردیم به جستجوی هم بی‌فرجام
تا پاره کنیم پيله‌های نفرت
آزادی را چاره سلام است سلام!

۳۹۳

من دورترین ستاره‌ی دلتنگم
از آتش تو شعله کشید آهنگم
در حسرت دیدار تو ای روح سحر
اشکی شد و افتاد وجود سنگم

۳۹۴

دیشب شوری غریب را دزدیدم
آن خاطره‌ی نجیب را دزدیدم
از آتش او به بوسه‌ای مثل نسیم
آن سرخ همیشه سیب را دزدیدم

۳۹۵

بی پنجره‌ای در شب آهن ماندم
در دلهره‌ی سنگترین من ماندم
ممکن نشد از دور مکرر پرتاب
ماندم به آونگ فلاخن ماندم

۳۹۶

خود را خواندم در سراب عمرم
ای باد ورق بزن کتاب عمرم
این بود تمام قصه‌ی هستی من
هیچ آمد و ترکید حباب عمرم

۳۹۷

از تندر و صاعقه‌گزین کن اسبم
هی کن هی کن کن آفرین کن اسبم
عشق‌ست و عظیم کاری در پیش
هنگام رسیده است زین کن اسبم

۳۹۸

نه بنده‌ی حق نه بندی شیطانم
در تیه وطن یهود سرگردانم
نه جرئت عصیان و نه شوق ایمان
من خاطره‌ای منقرض از انسانم

۳۹۹

دادند دوباره سنگها دست به هم
تا فاصله‌های ژرف پیوست به هم
افتادگی از خویش گذشتن دارد
پل پای رسیدن دو کوهست به هم

۴۰۰

در سرخ‌ترین غروب‌ها ما خواندیم
خورشید برآمدیم و فردا خواندیم
ماندن، شب ماندابی خاموشان بود
رفتیم و سرود رودها را خواندیم

۴۰۱

در بازی غم، دل‌ک خنده ماندم
با صورت پادشاه، بنده ماندم
در شعبده‌ی قفل کلیدم گم شد
همچون قفسی پر از پرنده ماندم

۴۰۲

تو آمده‌ای و من تماشا شده‌ام
چون پنجره‌ای به صبح تو وا شده‌ام
تو آمده‌ای و این حقیقت دارد
هر چند که من غریق رویا شده‌ام

۴۰۳

از شب وقتی پلید شد بیزارم
خورشید که ناپدید شد بیزارم
از شهر حقیر و سایه های هولش
وقتی کوفه یزید شد بیزارم

۴۰۴

آونگ بر این خاک کهن می‌مانم
بی‌تاب گسستن رسن می‌مانم
تا سرخ‌تر از همیشه سیبم برسد
من چشم به راه خویشتن می‌مانم

۴۰۵

در خستگی نبرد می‌زیید کرم
در گوشه کنار درد می‌زیید کرم
آن جا که به جزر می‌نشیند دریا
در زخم سیاه مرد می‌زیید کرم

۴۰۶

خود عشق خودم که جاودان می‌سوزم
از شوق گداز، پرفشان می‌سوزم
ققنوس صفت در آتش آوازم
ساعت ساعت، زمان زمان می‌سوزم

۴۰۷

با دست و دهان بسته بر می‌گردیم
زنجیر به پا و خسته بر می‌گردیم
بی‌مشعل خورشید به شهر تاریک
دل مرده و سر شکسته بر می‌گردیم

۴۰۸

باران می شست لحظه ها را نم نم
از روی زمین سایه ی ما را نم نم
از شادی سرخ عاشقی پر می کرد
لبخند گلی حجم فضا را نم نم

۴۰۹

دریا جوشان و شوخ و شنگ آمده ام
کف کرده ولبریز و ملنگ آمده ام
طوفان ها در رقص جنونم هوس است
هان از خرد خویش به تنگ آمده ام

۴۱۰

در خاک دویده ریشه های سبزم
هر جا برگی ست جای پای سبزم
در گوش زمین رسید آوازم و شد
جنگل پژواکی از صدای سبزم

۴۹۱

ابلیسی ام از بهشت ها راندنی ام
در مشق سیاه خویش ناخواندنی ام
تا دود شوم که آتشی هست اینجا
در هاویه ی رنج ابد ماندنی ام

۴۹۲

وقت است به جان آه دریغی بکشم
از وحشت این گدار جیغی بکشم
ژرفای سقوط را به خرق ظلمت
بر خویش چو آذرخش تیغی بکشم

۴۹۳

من بی تو دروغ باطل زندگی ام
هیچ است وهبا حاصل زندگی ام
نعشی به دو گز طناب آویزانم
بی تو، بی تو قاتل زندگی ام

۴۱۴

نه رگ زده‌ام، نه مرده‌ی افیونم
واگیر نه چون عفونت طاعونم
با این همه خویش می‌درم یعنی کیست؟
این گرگ که زوزه می‌کشد در خونم

۴۱۵

فرزند زمین و آسمانم چه کنم؟!
بر دامن این و رو به آنم چه کنم؟!
چنگ افکندم به نور اگر مثل درخت
زد ریشه به خاک، استخوانم چه کنم؟!

۴۱۶

خورشید شدم بر آبها تاییدم
باران شدم و به خاکها باریدم
سیبی شدم و روی زمین افتادم
انسان شدم و سراغ تو گردیدم

۴۱۷

چون آهن تفته‌ای به سندان توام
پیوسته به زیر پتک فرمان توام
نه خیش و نه خنجر، سپری از من ساز
زیرا آماج تیر باران توام

۴۱۸

امکان دارد که ریشه‌ها را در هم
پیوند زدن چون دو درخت خرم
در شاخه و برگ یکدگر گم گشتن
یکتایی را تجربه کردن هر دم

۴۱۹

انگار ستاره‌ای به تب می‌لرزم
بیدار به ظلمت عجب می‌لرزم
بی‌آتش تو چراغ من خواهد مرد
از دهشت نیستی به شب می‌لرزم

۴۲۰

نه مثل وجودم و نه مانند عدم
سیاره‌ای آمیخته از این دو به هم
آونگ به هیچ بی‌کران تا به ابد
در دایره‌ای به دور خود می‌چرخم

۴۲۱

خون مرده اگر چه در رگان چنگم
بیدار کن از خواب عدم آهنگم
بگشا به سیاهچاله‌ی سرد زمان
میلاد هزار آفتاب از سنگم

۴۲۲

در چک‌چک لحظه‌ها حباب آمده‌ایم
صفریم ولی به شیشه در یک دو سه‌ایم
در آمد و شد به تنگنای ساعت
بی‌آن که بدانیم چرائیم و که‌ایم

۴۲۳

از خون شتک خورده به شب می ترسم
از قفل به روی چفت لب می ترسم
از سرو بنی که شد صلیب عیسی
از مهر یهودای جلب می ترسم

۴۲۴

همچون بذری به خاک شور افتادم
تیپاخور گردش دهور افتادم
گر باز بینم شناسم خود را
از گوهر خویش بس که دور افتادم

۴۲۵

بیهوده چو جوکیان به پاس وقتم
کشکول به دوش التماس وقتم
یک عمر به ابتلای یک عشوه گذشت
پرت است هنوز هم حواس وقتم

۴۲۶

برجستن خویشتن گذر می کردم
آینه در آینه نظر می کردم
هر آینه من بودم و من بودم و من...
بیداری خواب را خطر می کردم

۴۲۷

ناخواسته در گور قفس زاده شدیم
بازیچه‌ی مردمان آزاده شدیم
بال و پرمان چنان فرو ریخت که گفت:
نر آمده بودیم ولی ماده شدیم

۴۲۸

در آینه زشت صورتی! کیست؟ منم؟
عمری ست که او به جای من زیست؟ منم؟
برداشتم آن صورتک از روی اکنون
در حیرت از این که هست یا نیست؟ منم؟

۴۲۹

عطشان به سراپها تو را می‌جویم
در متن کتابها تو را می‌جویم
در بیداری گم شدم از تو اکنون
در کوچه‌ی خوابها تو را می‌جویم

۴۳۰

حالی‌ست شگفت، تیشه و سنگ منم
در کار تراش پیکر خویشتم
با ضربت دیگری فرو خواهم ریخت
آری بتم و بتگرم و بت شکنم

۴۳۱

افروختی‌ام چراغ در شام عدم
تا در نگرم به خویش از بام عدم
وقتی که تو شعله می‌کشی در جانم
شرم بادا اگر برم نام عدم

۴۳۲

در دور مدار خود روان - تنهاییم
یعنی هم چون ستارگان تنهاییم
با آن که میان کهکشانیم همه
دردا دردا در این میان تنهاییم

۴۳۳

یاد فرهاد و تیشه را می‌میرم
بوی گل سرخ بیشه را می‌میرم
با عشق - اگرچه مرده - برمی‌خیزم
آن زندگی همیشه را می‌میرم

۴۳۴

حیرت نکنید از این که پا در جایم
از کاه پر است جامه سر تا پایم
صد ژنده به چوب رختم آویزان است
انسانک دی، مترسک فردایم

۴۳۵

با اسب سفیدت آمدی در شعرم
تا صبحدمان تاخت زدی در شعرم
آنقدر به تو خیره شدم تا افتاد
از رنگ تو نقشی ابدی در شعرم

۴۳۶

از آب، از آتش، از زمین می پرسم
از حیرت و شک با یقین می پرسم
آیا سایه به نور بر می گردد؟
گاهی از خویش این چنین می پرسم

۴۳۷

عمری به فریب خویشتن مشغولیم
تاریک میان لحظه ها می لولیم
یا از خواب فرشته در انزالیم
یا در بیم از ضربت شاخ غولیم

۴۳۸

ماندم ماندم به شوربختی ماندم
با صبر گون به سنگ و سختی ماندم
در بهت کویر، ریشه در تنهایی
یک عمر به حسرت درختی ماندم



ارابه‌ای از رنج گذر کرد از من
سودا زده‌ی گنج گذر کرد از من
ردی به جبین جاده انداخت شیار
من بود که بغرنج گذر کرد از من

۴۴۰

گردید ستاره از قرارش بیرون
در جستن راهی از مدارش بیرون
سنگی به مدار دیگری خود را دید
وقتی که شد از گرد و غبارش بیرون

۴۴۱

بر صندلی هیچ نشسته عریان
گریان و سرافکنده و مات و حیران
یعنی به زمین بال و پر پروازش
گم کرده فرشته‌ای به نام انسان

۴۴۲

ره گم شد و ماند در پس پاهامان
موجیم و صدای توست غوغاهامان
آمد شد ما ترانه‌ی کشفی بود
چون شعر نیامده‌ست فرداهامان

۴۴۳

راهی ست به سر رونده باید بودن
در آتش و اشک، خنده باید بودن
این یک نفس عمر به قول "عطار"
"چون شمع به سوز زنده باید بودن"

۴۴۴

هر سو در بسته‌ای و قفلی بر آن
هر قفل به قفل دیگری آویزان
از وهم بر آورده حصارى وانگاه
زندانی خود شده شگفتا انسان!

۴۴۵

نم نم آمد بانوی عریان باران
تا غسل دهد شهر و خیابان باران
می‌خواست که مهربان بشوید با اشک
از روی زمین نفرت انسان باران

۴۴۶

طول قفسم قدر زمان است زمان
عرض قفسم قدر مکان است مکان
من در قفسی چنین چرا زاده شدم؟
رازی ست که همواره نهان است نهان

۴۴۷

هم صحبت او، آینه ی لال تو من
اسپند سفر در آتش خال تو من
هر روز وداع با دلش می باشد
یک کاسه پر از اشک به دنبال تو من

۴۴۸

در آینه ی همیشه زنگاری من
یاد تو درخشید و شبی شد روشن
در چشمه ی اشک آتشینم چون شمع
خود را شستم همراه پیراهن

۴۴۹

ای خاطره‌ی عظیم گل کن در من
ای جنت و ای جحیم گل کن در من
با یاد تو هر لحظه قیامت دارم
ای روز امید و بیم گل کن در من

۴۵۰

دنبال که آمدم؟ ندانستم من!
یا این که چرا شدم؟ ندانستم من!
در دفتر موجود به امضای وجود
آن نام که خط زدم ندانستم من!

۴۵۱

طوفان، باران، دوباره باران باران
دریا، طوفان، دوباره طوفان طوفان
ویرانی و برخاستن ایمان و شک
لبخند خدا و اشک انسان انسان

۴۵۲

در آبی آسمان بعد از باران
پرپر می‌زد کلاغکی سرگردان
سنگی افتاد و پاک شد در ناگاه
از صفحه‌ی باغ سطری از گنجشکان

۴۵۳

کاشا باران، شیوه‌ی زیبا شستن
در جاری لحظه خویشتن را شستن
از هر کلمه پنجره‌ای وا کردن
چون آینه‌ها رو به تماشا شستن

۴۵۴

در گلدانی به شکل تنهایی من
گل داده دوباره ذات زیبایی من
شاید آن را بر یقه‌ی پیرهنش
سنجاق کند مرگ تماشایی من

۴۵۵

از پنجره ی جوانه کاشا دیدن
خورشید به تاریکی خود تابیدن
سرخ آمدن و سیب و رسیدن آنگاه
در جاذبه ی خاک فرو غلطیدن

۴۵۶

در سرمایی سیاه لرزان تن و جان
از بیم تگرگ و نيزه های باران
در صبح شب تلخ تولد اینک
لبخند شکوفه در مصاف طوفان

۴۵۷

دیوار سیاه را دری آوردن
در صحنه چراغ باوری آوردن
بی شعبده از بند گریبان جهان
آزادی را کبوتری آوردن

۴۵۸

کاشا باران زلال و نم نم بودن
در پاسخ خاک تشنه زمزم بودن
تا تنگ بگیری آفتابی در بر
بر برگ گلی قطره‌ی شبنم بودن

۴۵۹

کاشا شدنی بود اگر باد شدن
در گستره‌ی بی‌افق ایجاد شدن
مانند پریدن شراری از سنگ
از بند طلسم خویش آزاد شدن

۴۶۰

حیران منی تو آه حیران تو من
ویلان منی تو آه ویلان تو من
مانند دو آئینه به وقت دیدار
زندان منی تو آه زندان تو من

۴۶۱

ابلیس آمد به خنده سوی انسان
با دسته کلید آرزوی انسان
چون شد به درون قلعه جاوید بماند
سرگردان در هزار توی انسان

۴۶۲

وقتی که دریچه باز گردید به من
لبخند تو بود آن که تایید به من
کافر بودم به نور اما اکنون
ایمان به تو آوردم و تردید به من

۴۶۳

خارا سنگی عتیق و نقشی در آن
تصویر دو چشم چون درخشی در آن
یعنی شب بیکران خاموشی را
دیدار من و تو آذرخشی در آن

۴۶۴

باران باران بیار بر من باران
بر ظلمت من هزار روزن باران
با کبریت احمرت از شب بگذر
تا نقره شود جوهر آهن باران

۴۶۵

از منظره خالی ست مگر روزن من؟
انگار تهی شده ست از من تن من؟
جز هیچ، کسی نیست به پیراهن من
یعنی که ندارد خبر از من، من من

۴۶۶

طوفان و تلاطم است و دریا در من
صد صاعقه ناگهان به هیجا در من
بعد از شب کابوس تماشا دارد
اینک اینک طلوع فردا در من

۴۶۷

ای گل تو سلام آسمانی به زمین
پیغمبر قوم عاشقانی به زمین
تیغت به گلو زدند و خارت بر دل
آخر نه مگر تو میهمانی به زمین؟!

۴۶۸

باران شدن و به لحظه‌ها باریدن
خورشید شدن به هر کجا تابیدن
رودی شدن و رفتن و رفتن، رفتن
دریا شدن و تا به ابد رقصیدن

۴۶۹

کندن کندن به چنگ و دندان کندن
تاریکی را باهمی جان کندن
تا جوشش نور از دل ژرفاها
چاهی در خاک رنج انسان کندن

۴۷۰

در هفت حصار تو به تو فرسودن
قربانی تار عنکبوتی بودن
از چاله در آمدن به چاه افتادن
آنگاه به مرگ آمده آسودن

۴۷۱

با پنجره‌ای به آسمان باز شدن
بر آبی ژرف بیکران باز شدن
از دیوار ظلمت سنگین جهان
بر معنی نور ناگهان باز شدن

۴۷۲

در باد یکی شعله‌ی پاک است بین
انگار که در رقص هلاک است بین
روحي عاصی، شقایقی عاشق، یا
فواره‌ی خون از رگ خاک است بین

۴۷۳

دستی زده حک نقش عقابی بر آن
در زیر سوال بی جوابی بر آن:
- راهی به رهایی ات از این ظرف کجاست؟-
دوری کهن است و بازتابی بر آن

۴۷۴

بر می آید از شب ابری جهان
فریاد کشنده، آذرخشان انسان
با پژواکی پرسش بی پاسخ او
من کیستم و... می شکند در باران

۴۷۵

بر صبح بصیرتم دری واگردان
در شبنمکم هزار خورشید افشان
باشد که به شوق تو در آید به سماع
بر دریایت حباب من جامه دران

۴۷۶

از گریه‌ی شوق لایزال باران
دنیا شده محو شور و حال باران
باران بوسه به روی گل می‌بارد
گل می‌شوید تن به زلال باران

۴۷۷

در دریا شد رهنورد طوفان
با زورق‌کی به دار و برد طوفان
آمد آمد اگرچه خرد و خسته
مردی پیروز از نبرد طوفان

۴۷۸

دردا تیغ و سنگ فسان انسان
خون بارش ابر آسمان انسان
دیری‌ست به روی نطع خاک افتاده‌ست
انسان قربان بر آستان انسان

۴۷۹

کی می شود این چراغ مرده روشن؟
کی می تابد نور تو از این روزن؟
شاید زیبای خفته بیدار شود
بر این لب سرد بوسه ی آتش زن

۴۸۰

چون جاده به جستجوی رفتن، رفتن
سرگشته در آرزوی رفتن، رفتن
موجی شدن از خویش جلو افتادن
یعنی دو قدم آن سوی رفتن، رفتن

۴۸۱

تاریکی را بشوی از جان باران
تا زنده شود بهار انسان باران
بر ظلمت این کویر تا صبح چراغ
باران باران ببار باران باران

۴۸۲

رویای پرنده چیست؟ آزاد شدن
یعنی به گریز از قفس، باد شدن
پس از چه قفس چنین طلسمش کرده‌ست؟
بر دانه‌ی ناگزیر معتاد شدن

۴۸۳

افتاده و سر به زیر و تنها گشتن
ژرف آینه‌ی صبر و مدارا گشتن
یعنی به مرام آب همچون رودی
جاری شدن از قله و دریا گشتن

۴۸۴

از فاق خط درشت الواح کهن
وا کرد جوانه مشت الواح کهن
در ظلمت سنگ دانه‌ای ریشه دواند
یعنی بشکست پشت الواح کهن

۴۸۵

سر ریز گدازه‌های پنهان از من
فواره‌ی آتشی خروشان از من
خشمی ست فرو خورده هزاران سالم
بر خاسته ناگهان به عصیان از من

۴۸۶

بازیچه‌ی تخت و بخت شاهی بودن
در غارت و قتل توطئه فرمودن
آه این همه در قبال طوقی زرین،
یک کنگره بیشتر به تاج افزودن



در گوش زمین طنین فریادم کو؟
هرم نفس زلزله ایجادم کو؟
دیری ست که آتش دلم سنگ شده‌ست
در ساعت آذرخش میلادم کو؟

۴۸۸ به یاد علامه طباطبایی
تا تازه کنیم عهد دیرینه‌ی تو
رفتیم لب زلالی سینه‌ی تو
دیدیم که آفتاب تن می‌شوید
در چشمه‌ی آئینه در آئینه‌ی تو

۴۸۹
در پنجره آفتاب بیدارم کو؟
فیروزه‌ی آسمان هشیارم کو؟
نجوای نسیم و شب ژرفم چه شدست
با ماه و ستاره وقت دیدارم کو؟

۴۹۰
هر چند که سوخت برگ و بار من و تو
از آتش عشق شاخسار من و تو
هر روز به خواب خاکها می‌شکفد
رویای گل سرخ بهار من و تو

۴۹۱

تو پاک‌تر از پاک چه گویم از تو؟
آلوده بر این خاک چه گویم از تو؟
من هیچ‌تر از هیچ چه خواهی از من
تو برتر از ادراک چه گویم از تو

۴۹۲

می‌جوشد و می‌کشد همه از تو به تو
می‌گیرد و می‌دهد همه از تو به تو
دریای ازل موج‌زنان تا به ابد
می‌آید و می‌رود همه از تو به تو

۴۹۳

گفتم: سایه؟ گفت: نشان من و تو
گفتم: رویا؟ گفت: جهان من و تو
گفتم: زندان؟ گفت: همین دل بستن
سقف کوتاه آسمان من و تو

۴۹۴

من بی تو حکایت سقوطم بی تو
چون بر رسن هیچ منوظم بی تو
با بال شکسته و پر سوخته‌ام
سوی درکات در هبوطم بی تو

۴۹۵

می‌آمد و آفتاب تابان با او
آراسته موکب بهاران با او
تا فاصله از روی جهان بر دارد
تیراژه، پلی که بسته باران با او

۴۹۶

گلبرگ به گلبرگ شب از لادن تو
بیرون کردم به مهر پیراهن تو
من جان تو را ندیدم اما ای گل
پر شد پر شد جهان از عطر تن تو

۴۹۷

گفتم: دو دریچه رو به هم وا من و تو
گفتی: اما غریب و تنها من و تو
گفتم که پس عشق چیست؟ گفتی: دیدن
از پنجره‌ای روی جهان را من و تو



گردابی ژرف آسمانم بشکوه
بالای مغاک آشیانم بشکوه
مانند عقاب نوپری در طوفان
شادی هراسناک جانم بشکوه

۴۹۹

دیروز میان مه و فردا در مه
یک لحظه درخشش و سپس ما در مه
ما می‌گذریم آذرخشان امروز
از قاب دری به نام دنیا در مه

۵۰۰

نفسم همه هول تو به تو گسترده
تاریکتر از شبی فرو گسترده
این گم شده دریاب به قعر ظلمات
ای نور و رای چار سو گسترده!

۵۰۱

چون کودکم ای یار به من عیدی ده
ای شادی بسیار! به من عیدی ده
هرچند که زنگاری و تاریکم... آه
یک آینه دیدار به من عیدی ده

۵۰۲

تنهای فرازمند، کوه نستوه
دریا مرد زلال درد و اندوه
بر شاخه گلی خم شد و فرمود: سلام
بشکوه نماز عاشقی اش بشکوه!

۵۰۳

یادست فراموش جهان در گنج
لب بسته به زنگار زمان در گنج
با جرم گناه دیگران می پوسد
چاقوی شکسته ای نهان در گنج

۵۰۴

ابعاد و خطوط و نقطه ها در صفحه
سرخ و آبی، شرم و حیا در صفحه
لغزیدن قطره های لرزان در هم
ترکیب دو رنگ آشنا در صفحه

۵۰۵

با ساز نسیم، کولی سرگشته
در رقص وداع گونه‌اش ترگشته
بسیار به دیدار بهاران بی‌تاب
کوچیده ولی چو بخت من برگشته

۵۰۶

می‌گفت که با عقاب یعنی قله
نزدیک به آفتاب یعنی قله
در جرئت خیرگی به اعماق مفاک
آرامش مستجاب یعنی قله

۵۰۷

از پنجره‌ی باز بگویم یا نه؟
بی‌پرده به آواز بگویم یا نه؟
پر سوخته و شکسته بالم این جا
از حسرت پرواز بگویم یا نه؟



چون صاعقه ناگهان به شب رخسند
آنگاه دوباره ظلمت پاینده
از روی پل زمان شتابان گذران
اما به کجا؟ رونده و آینده



مجنون صحاری تو بودم ناگاه
شورید نمکبادت و دفنم کرد آه
آنگاه به استحاله رفتم از خویش
تندیسم ماند سرنگون بر سر راه



با کینه نشست در کمین بر سر راه
تا دید سقوط تهمتن را در چاه
آه... آن همه اعتماد آنگاه شغاد...
شد از حیرت به سینه اش مصلوب آه

۵۱۱

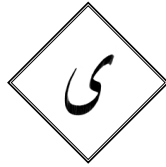
از خویش بر افروز چراغی بر راه
پیکاری کن با شب ابلیس آنگاه
تا زندگی و مرگ تو اشراق شود
"قل ان حیاتی و مماتی لله"

۵۱۲

والطور... همان شگفت سوگند به کوه
صبریست عظیم با من از هر مکروه
خونم شده آتش از فراق یعنی
دل می ترسم بترکد از این اندوه

۵۱۳

او مثل من است و من تو گویی او آه
او رو به من است و من به سویش در راه
عطریست به ایستگاه خویشاوندی
دیدار دو هم وطن به غربت ناگاه



نه مثل همیشه دست در بازویی
تنها رفتند هر کدام از سویی
بر میز سکوتشان به جا مانده هنوز
بشقابی و سیب سرخی و چاقویی

۵۱۵

بذر افشان نور پگاهم بودی
فانوس به شاخه‌ی سیاهم بودی
ای عشق بیا که هرزه می‌روید دل
ویجین گر پیر باغ آهم بودی

۵۱۶

شطرنج خیال چیده در حق‌بازی
با مهره فکر و منطق لق‌بازی
با چون و چرا شده به بحث بی‌چون
پیش قاضی کرده معلق‌بازی

۵۱۷

مطرب که درآمد از ره سرمستی
بی‌پرده درید سینه با تردستی
تا کوک کند کمانچه قلبش را
در گوشه‌ی دیگری به نام هستی

۵۱۸

از نقطه‌ی دل خطی که خواهی بکشی
چندان که به پرگار الهی بکشی
یعنی که به رنگ بی‌نشان توحید
یک دایره نامتناهی بکشی

۵۱۹

حیرت به جهان ریخت نمودی که تویی
آینه شنیدیم سرودی که تویی
دریای ز خود رفته فقط می‌داند
پایان سفرنامه‌ی رودی که تویی

۵۲۰

از خویش برانم به عبوری که تویی
تا محضر نزدیکی دوری که تویی
از سنگ سیاه و پرت راهی که منم
یک پنجره باز کن به نوری که تویی

۵۲۱

هاشور سیاه میله‌ها در آبی
افزایش کمبود هوا در آبی
از این همه تکرار قفس می‌میرم
ای کاش پرنده‌ای رها در آبی

۵۲۲

با هول جنون آمد از تاریکی
آلوده به خون آمد از تاریکی
تا چنگ زند به ریسمان نوری
دستی بیرون آمد از تاریکی

۵۲۳

عکس و همی به قاب هستی هستی
رویای خدا به خواب هستی هستی
دیدار سوال خویش در آینه‌ها
در پرسش بی‌جواب هستی هستی

۵۲۴

دیر آمدی ای خوب ولی زود شدی
در تاریکی نور مفقود شدی
از یاد تو خاکستر سردی مانده‌ست
ای آتش بی‌باک چرا دود شدی؟!

۵۲۵

در زیر درخت بید خوابید یکی
در خواب یکی به خواب خود دید یکی
او نیز به خواب خود یکی دید به خواب
او نیز به زیر سایه‌ی بید یکی

۵۲۶

در من فریاد می‌کشد زندانی
سر می‌کوبد به سنگ سرگردانی
بر دیواری که جاودان تاریک است
خون نقش دریچه می‌زند پنهانی

۵۲۷

این حجم سیاه کیست جز تاریکی
این غلظت زشت چیست جز تاریکی
از خویش ستاره‌ای چنین می‌پرسد...
افسوس افسوس نیست جز تاریکی

۵۲۸

آینه‌ی صبح سرمدی بود علی
دروازه‌ی علم احمدی بود علی
از یاد خوشش بی‌صلواتی مگذر
صد باغ گل محمدی بود علی

۵۲۹

لبخند تو روزنی‌ست در تاریکی
پروانه‌ی روشنی‌ست در تاریکی
پروانه شدم پریدم از روزن آه
این معجزت زنی‌ست در تاریکی

۵۳۰

تا کی بی تو، بی تو پریشان تا کی؟
از باد چو برگها هراسان تا کی؟
بی آن که بهار جاودانت برسد
در کوچه ی عمر برگریزان تا کی؟

۵۳۱

شد راهی جستجوی دریا ماهی
گاهی به فراز و گاه ژرفا ماهی
با هرچه تعمق و خیال اما آه
هرگز پیدا نکرد او را ماهی

۵۳۲

مردی بی سر می دود از خواب کسی
خون می جوشد به کوزه آب کسی
تا دشنه به گردهای فرود آید آه
در گنجهی خوف مانده بی تاب کسی

۵۳۳

در تنگ بلور خویش تنها ماهی
همواره به لب آه دریغا ماهی
دیریست در این مدار سرگردان است
در حسرت بازگشت دریا ماهی

۵۳۴

یا بر ساحل، ماه زده سودایی
سر می‌کوبد نعره زنان، دریایی
یا زخم درون خویش را می‌لیسد
همچون ببری در قفس تنهایی

۵۳۵

تیری از جان کمانی از تن سازی
آنگاه از اعماق درون آوازی
از خود گذری چو آذرخشی در اوج
چندان که ترک بر شب سنگ اندازی

۵۳۶

می‌گفت اگر راست تفکر بکنی
آیینگی خویش تصور بکنی
از این که نداشتی به جان خرسندی
از او که نبخشید تشکر بکنی

۵۳۷

بر میز جهان سفرهی جان گستردی
ما را به طعام زندگی پروردی
خواندی ما را تا بخوانیم تو را
دعوت به ضیافت اجابت کردی

۵۳۸

بیدار شد از خواب سعادت یاغی
ناچار گریخت از جماعت یاغی
هرچند که با چشم ستاره، گرگیست
در منظر گله‌های عادت یاغی

۵۳۹

در حسرت پرواز چکاوک ماندی
در سیطره‌ی برکه‌ی کوچک ماندی
می‌خواستی آواز غریبی باشی
قویی نشدی دریغ! اردک ماندی

۵۴۰

پرتاب شدم از انفجار دوری
تصویر سحابی‌ام غبار دوری
خورشید هزار ماه بودم، اکنون
سنگی عبثم در مدار دوری

۵۴۱

در مشت فشرده سنگ نفرت باری
تا دست دهد فرصت زخمی‌کاری...
بر سینه‌ی سرد خاک از آن زخم عتیق
خونی تازه تا به اکنون جاری

۵۴۲

سنگی تنها در برهوتی ابدی
روی لبه‌ی مرز سقوطی ابدی
در سینه‌ی او پرنده سنگ شده
جیغی ست کشیده در سکوتی ابدی

۵۴۳

ای دور که نزدیکتر از من به منی
من نیستم این تویی که در پیرهنی
تا پنجره‌ام به صبح تو باز شود
کی قفل فرو بسته‌ی دل می شکنی؟!

آدرس شاعر برای دریافت نظرات ارزشمند شما:
Almasi8@yahoo.com